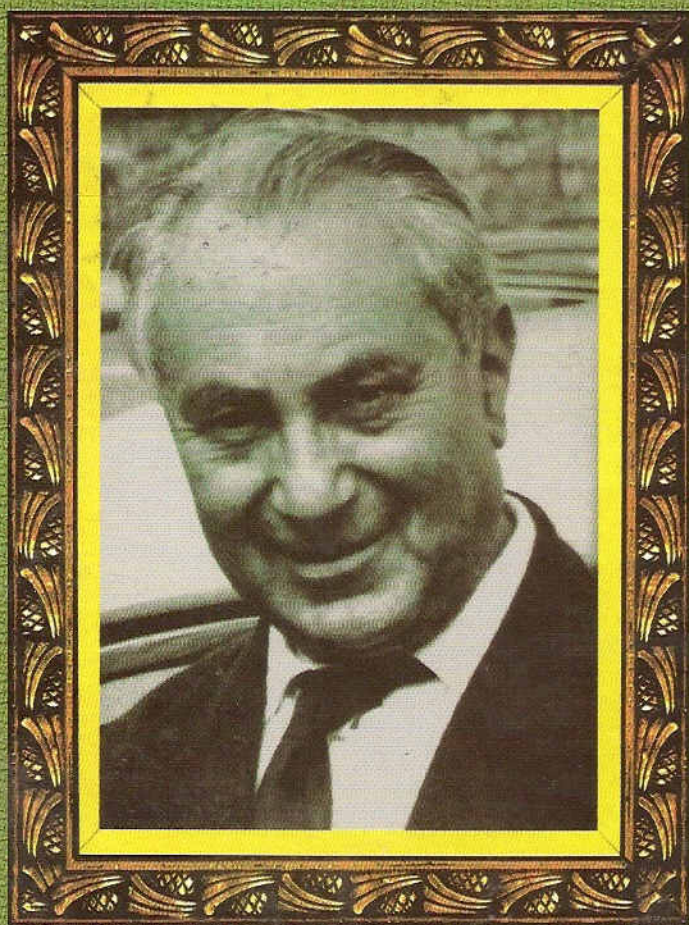




هفت کشور

♦
سید محمد علی جمالزاده



« ۹ »



هفت کشور



جمالزاده، محمدعلی، ۱۲۷۰ - ۱۳۷۶، گردآورنده و مترجم
هفت کشور / محمدعلی جمالزاده؛ به کوشش علی دهباشی. - تهران: سخن، ۱۳۸۰.
۲۷۲ ص. - (مجموعه آثار جمالزاده؛ ۹)
ISBN 978 - 964 - 6961 - 79 - 1

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
«به همراه کتابشناسی و فهرست مقالات نویسنده».
کتابنامه به صورت زیرنویس.
۱. داستانهای کوتاه - مجموعه‌ها.
الف. دهباشی، علی ۱۳۳۷ - گردآورنده ب. عنوان.

۸۰۸ / ۸۳۱

۸۵۷ ج/ PZ1

۱۳۸۰

۳۳۱ - ۸۰م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:

هفت کشور

سید محمد علی جمالزاده

به کوشش

علی دهباشی

هفت کشور

به کوشش: علی دهباشی

ثبراً: ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: صدف

چاپ: مہارت

انتشارات سخن - خیابان وحید نظری یلاک ۴۸

مرکز پخش: خ انقلاب - مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۲۲۴ تلفن: ۶۶۴۶-۶۶۷ - ۶۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 6961 - 79 - 1 شابک ۹۷۸-۹۶۴-۶۹۶۱-۷۹-۱

یادداشت هیأت امناء

نویسنده شهیر ایران سید محمدعلی جمالزاده طبق موافقت نامه‌ای که در تاریخ ۲۳ مهر ماه ۱۳۵۵ با دانشگاه تهران به امضاء رسانید تمام حقوق ناشی از چاپ آثار خود را که تاکنون نزدیک به پنجاه جلد کتاب و رسالات و مقالات متعدد است به دانشگاه تهران واگذار کرده تا طبق بند آن موافقت نامه که عیناً در اینجا نقل می‌شود به مصرف برسد:

الف: یک ثلث آن (درآمد) به مصرف خرید کتابهای مفید برسد و با مجموعه کتابهای اهدایی اینجانب به دانشگاه تهران در اختیار کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران قرار گیرد. اختیار و انتخاب این کتابها با تصویب هیأت امنایی خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۱۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب: یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقه‌مند و مستحق و بی‌بضاعتی تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی و تاریخی مشغول خواهند بود «خواه در ایران و یا در خارج از ایران» به تشخیص هیأت امناء و با عنوان «بурс تحصیلی» یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج: یک ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل یتیم‌خانه و یا خانه مسکین سالخورده داده خواهد شد، به شرط آنکه آن در شهر اصفهان که زادگاه جمالزاده است واقع باشد، به تشخیص و ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.

همچنین آن مرحوم کتابخانه خود را به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید و کلیه سهام شرکت سیمان را که مالک بود برای کارهای خیر خود به دانشگاه تهران واگذار فرمود.

این هیأت با انتخاب ایرج افشار (از جانب مرحوم جمالزاده) و دکتر علی‌اکبر

سیاسی (از جانب دانشگاه تهران) و دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی (از جانب این دو) تشکیل شد و اقدام به چاپ کتاب‌های: یکی بود و یکی نبود - دارالمجانین - صحرای محشر - آسمان و ریمان (توسط کانون معرفت) و کهنه و نو - هفت کشور - جنگ ترکمن - قنبرعلی و قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار (توسط انتشار جاویدان) کرد.

با درگذشت مرحوم دکتر علی اکبر سیاسی دانشگاه تهران آقای دکتر جواد شیخ الاسلامی استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی را به عضویت هیأت امانت برگزید. درین دوره کتابهای تاریخ روابط روس و ایران و گنج شایگان در سلسله انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار تجدید چاپ شد.

با تأسف از این که دکتر جواد شیخ الاسلامی در بهار ۱۳۷۹ درگذشته است، آقای دکتر محمد شکرچی زاده از طرف دانشگاه تهران به عضویت هیأت امانت منصوب شدند. اینک مؤسسه انتشارات سخن تجدید چاپ کتابهایی از آن نویسنده فقید را برعهده گرفته است که به تدریج به چاپ خواهد رسید و در دسترس دوستان قرار می‌گیرد.^۴

چون چاپهای پیشین نوشته‌های مرحوم جمالزاده در سنوات مختلف با حروف چینی‌های متنوع و رسم الخطهای مرسوم آن دوره‌ها انتشار یافته است و ضرورت می‌بود که همه کتابها در مجموعه‌ای کنونی به رسم الخط یکنواخت منتشر شود و ترتیب چاپ و صفحه‌آرایی به سلیقه امروزیان باشد. زحمت این مراتب و مراحل به آقای علی دهباشی واگذار شده است.

برای اطلاع بیشتر نسبت به بخشهای دیگر مرحوم جمالزاده به گفتار ضمیمه این کتاب مراجعه شود.

هیأت امانت:

محمد شکرچی زاده - محمد ابراهیم باستانی پاریزی - ایرج افشار.

* یکی بود و یکی نبود - قلنشن دیوان - تلخ و شیرین - قصه‌ها به سر رسید - دارالمجانین - تصویر زن در فرهنگ ایرانی - خلیقات ما ایرانیان - هفت کشور - غیر از خدا هیچکس نبود - صندوقه اسرار - کهنه و نو - قنبرعلی - کشکول جمالی - قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار - آسمان و ریمان - هفت قصه - شاهکار - آشنایی با حافظ - فرهنگ لغات عامیانه - قصه‌نویسی - نقد ادبی - برگزیده آثار و خاطرات جمالزاده.

یادداشت ناشر

سید محمدعلی جمالزاده را پایه گذار داستان نویسی جدید فارسی و ندا دهنده تجدید حیات نثر فارسی شمرده اند. عموم کسانی که درباره نثر فارسی معاصر و داستان نویسی جدید فارسی بحث کرده اند جمالزاده را پیشرو این طریق شمرده و از سهم بزرگ او در این کار یاد نموده اند.

تأثیری که یکی بود و یکی نبود در نثر و داستان نویسی فارسی به جا نهاد، نام جمالزاده را همیشه زنده و پایدار خواهد داشت و اگر در دیباچه آن کتاب ابراز امیدواری کرده است که صدای وی «مانند بانگ خروس سحری کاروان خواب آلود [ادبیات] را بیدار سازد.» این امیدواری تا حد زیادی در نویسندگی فارسی به حصول پیوسته است.

انتشارات سخن در ادامه فعالیت های خود بعد از چاپ مجموعه های «از میراث ادب فارسی» و «شعر معاصر ایران» که هر کدام بخش مهمی از ادبیات ایران را دربرمی گیرد طرح چاپ مجموعه آثار سید محمدعلی جمالزاده را در دستور کار قرار داده است که با عنایت و موافقت هیأت امناء: آقایان دکتر جواد شیخ الاسلامی - دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و ایرج افشار این مجموعه انتشار خواهد یافت.

ویرایش و سرپرستی مراحل آماده‌سازی مجموعه آثار جمال‌زاده با همکار ما، آقای علی دهباشی است که سالهاست با جمال‌زاده و آثار او آشنایی دارد.

در چاپ انتشارات سخن از آثار سید محمد علی جمال‌زاده نکاتی مانند: رسم الخط، املائی کلمات و علایم نقطه‌گذاری تا آنجا که به اصالت متن و شیوه نگارش جمال‌زاده صدمه‌ای وارد نیاید، یکدست شده است. امیدواریم سرانجام بتوانیم یک دوره کامل و منقح از آثار این نویسنده بزرگ را در اختیار دوستداران ادب فارسی قرار دهیم.

علی اصغر علمی

فهرست

دیباجه.....	۱۵
مطالبی در باب فن ترجمه.....	۱۷
داستان اول: راز حقیقت / آناتول فرانس.....	۲۹
داستان دوم: یک نفر آدم چقدر خاک لازم دارد / لئون تولستوی.....	۷۷
داستان سوم: قصه رجبعلی / آناتول فرانس.....	۱۱۷
داستان چهارم: قهوه‌خانه شهر سورات / برناردو سن پیر.....	۱۴۹
داستان پنجم: زندانی / ویلیام سن. مارو.....	۱۷۳
داستان ششم: آکل و ماکول / آنتوان چخوف.....	۲۰۳
داستان هفتم: آخرین درس / آلفونس دوده.....	۲۱۳
زندگی نامه جمالزاده.....	۲۲۷
فهرست اهم مقالات جمالزاده.....	۲۴۴
اسناد و نامه‌ها.....	۲۵۶

ای دروغا خلق عالم بیشتر طفلند، طفل
کز برای خنده می‌خواهند شیرین قصه‌ای
زان سبب در قصه باید رازها گفتن تمام
تا نباشد کودکان را از شنیدن غصه‌ای
قائمی

داستانهایی که در این کتاب آمده داستانهایی
است که مرا به شدت متأثر ساخته و به اصطلاح
تکان داده است و مطالعه آنها حس باطنی مرا
برانگیخته که باید آنها را ترجمه و به اطلاع
هموطنان برسانم.

دیباچه

می‌گویند معرفت به رسالت آبتن است به این معنی که وقتی انسان به معرفتی دست یافت فوراً احساس می‌کند که وظیفه رسالتی برایش تولید گردیده است و دلش می‌خواهد حاصل آن معرفت را به دیگران نیز برساند و اطرافیان را از آن نعمت و عطیه نصیبی بخشد. به عقیده من لذت نیز همانا حکم معرفت را دارد به این معنی که انسان وقتی از چیزی لذت یافت دلش می‌خواهد دیگران را در آن شریک سازد و به همین نظر است که گفته‌اند «غم یا بیان بکاهد و لذت شود زیاد» یعنی اگر غم خود را با یاران در میان نهمیم از شدتش می‌کاهد و اگر از لذت خود با دیگران سخن برانیم بر کیفیت آن می‌افزاید.

نگارنده هروقت کتاب خوبی و یا داستان پرمغز و لطفی خوانده‌ام در خود میل و هوس و رغبت شدیدی احساس کرده‌ام که ای کاش به فارسی ترجمه می‌کردم و برای هموطنانم هدیه‌ای می‌فرستادم و حتی اگر خود مجال و فرصت نداشتم دیگران را بدین کار ترغیب و تحریص می‌کردم. اکنون می‌بینم اگر داستان‌هایی را که به مرور ایام خودم ترجمه کرده‌ام جمع آوری نمایم کتابی می‌شود و خواستم هموطنانم را نیز از این خوان

لذت بی نصیب نگذاشته باشم و از این رو در صدد برآمدم که این ترجمه‌ها را که از زبان‌های مختلف به عمل آمده است و تعلق به ملت‌ها و اقوام گوناگون دارد به اسم «هفت کشور» به چاپ برسانم.

«هفت کشور» مشتمل است بر عده‌ای چند از قصص و حکایات که هریک در جایی و در زمانی، و اغلب به فاصله‌های زمانی و مکانی بسیار، به فارسی ترجمه شده است و از آنجایی که نسبت به امر ترجمه سلیقه و نظر مخصوصی دارم که آن را با اوضاع و احوال کنونی اکثریت مردم ایران مقتضی و مناسب می‌دانم بیان این نظریات را خالی از سودی ندانستم و امیدوارم تا اندازه‌ای جوانان ایرانی را که شوق و رغبتی به امر ترجمه دارند به کار آید.

خوب می‌دانم که این ترجمه‌ها معایب بسیار دارد و می‌توان ایرادهای زیادی به آنها وارد ساخت، ولی به حکم «بخور مغز پسته بینداز پوست» امیدوارم چنانچه خوانندگان عزیز را از مطالعه آنها تفریح خاطری فراهم آمد از معایب و نواقص چشم‌پوشند و فراموش نفرمایند که «تأمل العیب عیب» عیبجویی نیز خود عیبی است و بی عیب تنها خداست و بس.

ژنو - بهمن ۱۳۳۹

سید محمدعلی جمالزاده

مطالبی در باب فن ترجمه

در ترجمه داستان‌های این کتاب مترجم تا حدی به شیوه ترجمه آزاد عمل کرده است و بخصوص در دو داستان «قصه رجبعلی» و «آکل و مأکول» آثار این نوع ترجمه بیشتر مشهود است.

نگارنده نظر و عقیده خود را در خصوص ترجمه کتاب‌های فرنگی به فارسی مکرر اظهار داشته و به چاپ رسیده است و بی‌مناسبت ندانست که چکیده آن را در اینجا نیز از نظر خوانندگان گرامی بگذراند باشد که برای مترجمین جوان و بی‌تجربه و تازه کار خالی از فایده نباشد. بدیهی است که این نظر و عقیده متناسب با وضع کنونی مملکت ماست که اکثریت کامل مردم آن هنوز سواد خواندن و نوشتن ندارند و می‌توان گفت از اوضاع و احوال ممالک خارجه بخصوص اروپا و امریکا به کلی بی‌خبرند و اگر ما بخواهیم کتاب‌های فرنگی را همانطور که هست تقریباً تحت اللفظی که ایسم دیگر آن امانت در ترجمه است (و در همه جای دنیا اولین شرط ترجمه است) ترجمه کنیم و به دست مردم بدهیم بلاشک خوانندگان مقداری از مطالب و نکات را (که مربوط به طرز فکر و

رسوم و زندگانی مردمی است که خاکشان از جهاتی با خاک ما تفاوت دارد و طرز زندگانی و معیشتشان با مال ما فرق دارد و عادات و رسوم و تاریخ و مذهب دیگری دارند غیر از عادات و رسوم و مذهب ما و در محیطی پرورش یافته و بزرگ شده و زندگانی می کنند که از لحاظ کیفیات اجتماعی و سیاسی و مدنی با مال ما متفاوت است) نخواهند فهمید یا لااقل درست نخواهند فهمید و در نتیجه این کیفیت نه تنها از خواندن کتاب سود و لذتی نمی برند بلکه رفته رفته دماغشان می سوزد و اساساً از خواندن و مطالعه و سر و کار داشتن با کتاب خسته و کسل و بیزار می گردند و وقتی با آنها از نویسندگان بزرگ خارجی صحبت به میان بیاورید و بخواهید آنها را به خواندن تشویق نمائید و فواید و منافع این کار را برایشان شرح بدهید شانه ها را بالا می اندازند و می گویند ای بابا خواندیم و جز دردسر چیزی دستگیرمان نشد، این تحفه لایق ریش آنهایی که می خواهند برای خود دردسر بتراشند...

بدیهی است که این طرز فکر به مرور ایام تغییر خواهد کرد یعنی هرچه مردم مملکت ما سوادشان بیشتر بشود و بر اطلاعاتشان درباره ممالک و مردم بیگانه بیفزاید و به مدد سینما و رادیو و تلویزیون و روزنامه ها و مجله ها و مسافرت ها و رفت و آمدها و نشست و برخاست ها از اوضاع و احوال دنیا بیشتر باخبر و مطلع گردند از مشکلات مطالعه کتاب های خارجی هم به همان نسبت خواهد کاست و انشاء الله روزی فرا خواهد رسید که شرایط ترجمه در ممالک ما با شرایط ترجمه در ممالک متمدن دیگر یکسان و یکرنگ خواهد گردید ولی فعلاً که هنوز از آن مرحله

مقداری به دوریم تصور می‌رود که مراعات نکاتی را در کار ترجمه باید در مد نظر بگیریم تا عرض خود نبوده اسباب دردسر و زحمت مردم بیچاره را فراهم نساخته باشیم.

خلاصه و ماحصل آنچه تاکنون چه در مقدمه ترجمه بعضی از داستان‌ها که در مجله‌های فارسی به طبع رسیده است و چه در جواب اقتراحات مجلات دیگری درباره ترجمه اظهار داشته‌ام از این قرار است^۱ و اگر پاره‌ای از مطالب مکرر شده است معذرت می‌طلبم.

چون اغلب رمان‌ها و قصه‌ها و نمایشنامه‌های فرنگی بالطبع برای خود فرنگی‌ها نوشته شده است و در میان اخلاق و عادات و رسوم و کیش و آئین و طرز زندگانی آنها با ما ایرانیان تفاوت‌های بسیار موجود است چه بسا اتفاق می‌افتد که آن دسته از هموطنان ما که با فرنگستان و فرنگی‌ها بقدر کافی آشنایی و سر و کار ندارند (و بدیهی است که اکثریت اشخاصی که در مملکت ما سواد کتاب خواندن دارند و دلشان می‌خواهد کتاب بخوانند و از دنیا بی‌خبر نمانند از این قبیل اشخاص هستند والا اشخاص زبانشناس و با سواد عموماً کتاب‌های فرنگی را در متن اصلی خود می‌خوانند) از مطالعه اینگونه کتاب‌ها، قصه‌ها و نمایشنامه‌ها چنانکه شاید و باید استفاده نمی‌نمایند و کیف و سود و لذتی را که شرط اصلی این قبیل کتاب خواندن‌هاست نمی‌برند و حتی چون اغلب از عهده فهمیدن مبلغی از مطالب و معانی غیر مأنوس بر نمی‌آیند به عظمت

۱. در کتاب «فن نویسندگی» به قلم مهرداد مهرین (چاپ تهران ۱۳۳۹ ش، صفحات ۵۶ و

۵۷) هم مختصری از این عقاید نقل گردیده است.

و مقام نویسندگان فرنگی پی نمی‌برند و روی هم رفته از مطالعه بهره کافی نمی‌یابند و همین کیفیات سبب شده که مترجمین ما (و مقصود در اینجا مترجمین بیسواد و بی ذوق و پرمدعایی نیست که در کار ترجمه الحق کرامت می‌کنند و کتاب‌های پریها را پس از گذراندن از مراحل مسخ و نسخ و رسخ و فسخ به صورتی درمی‌آورند که «گر تو ببینی شناسیش باز» و به راستی انسان را از کتاب خواندن بیزار می‌سازند) مجبور می‌شوند در طی ترجمه قدم به قدم در هرسطری به حاشیه بروند و چه بسا به همین جهت این حواشی که در واقع به منزله حشو و زوائد است بر خود کتاب می‌چربد و فرع مفصل تر از اصل می‌گردد و روی هم رفته کار مطالعه را به قدری سنگین و کسالت‌انگیز می‌سازد که انسان هنوز از صفحه‌های اولین نگذشته از بس با حواشی و تفسیر و تعبیر و یا مطالب غامض و نامفهوم و مجهول مواجه می‌شود از خیر مطالعه می‌گذرد و عطایش را به لقایش بخشیده کتاب را بی‌رودربایستی بسته به کنار می‌اندازد و می‌گوید «مرا به خیر تو امید نیست شر مرسا».

به همین ملاحظات نگارنده در کار ترجمه به شیوه «آدپتاسیون» و «ترجمه آزاد» (که شاید بتوان آن را «روسازی» گفت) عمل نموده است. مقصود از این نوع ترجمه این است که مترجم در موقع ترجمه معنی متن اصلی و مقصود نویسنده را در مد نظر گرفته حتی المقدور با رعایت ظاهر و باطن یعنی عبارت و معنی تصرفات مختصری در زمان و مکان و اسامی اشخاص می‌نماید و مثلاً تهران را به جای پاریس و امروز را به جای چهل سال پیش می‌گذارد و به اشخاص اسم و قیافه و حرکات و سکناتی که با

محیط تازه متناسب باشد می‌دهد و نکات حکایت را هم تا حدی که محیط تازه ایجاب می‌کند رنگ و صیغه خودمانی می‌دهد بدون آنکه به استخوان بندی و به ارکان مهمه حکایت و به طرز و اسلوب متن اصلی دست بزنند. باید دانست که «ترجمه آزاد» در واقع غیر از «آدپتاسیون» است ولی چون فعلاً برای ترجمه و بیان این معنی لفظ دیگری در فارسی به خاطر نیامد و «ترجمه تطبیقی» هم سنگین و غیر مأنوس به نظر آمد لهذا در این مورد بخصوص مقصود را به همان «ترجمه آزاد» ادا نمود. بدیهی است که کم‌کم مردم مملکت ما باید به جایی برسند که مترجمین کتاب‌های فرنگی محتاج به این کارها و فوت و فن‌ها که گاهی البته اگر مبنی بر ذوق سلیم نباشند اسباب اغتشاش حواس خوانندگان و تخریب و استحاله افکار و مقصود نویسنده می‌گردد نباشند، ولی شکی نیست که عجالتاً هنوز گاهی در ترجمه کتاب‌های فرنگی از توسل به این طرز و شیوه یعنی «ترجمه آزاد» ناگزیریم.

برای اینکه مطلب روشن‌تر باشد و مایه ضلالت جوانان نگردد از اطالة کلام نترسیده می‌باب توضیح می‌گوئیم و تکرار می‌کنیم که مترجم باید مطلب و مقصود را خوب بیان نماید و معانی و نکات را هر قدر هم مشکل باشد فروگذار ننموده با عباراتی که حتی المقدور درازتر و مفصلتر از متن نباشد و بوی ترجمه ندهد و از حیث فصاحت و لطف و ملاحظت از اصل کمتر نباشد بپردازد. در انجام این امر دشوار مترجم باید ضمناً خصوصیات ادبی متن اصلی را هم از لحاظ زبان حتی المقدور مراعات نماید یعنی اگر مثلاً متن شاعرانه است ترجمه هم باید شاعرانه باشد و

اگر متن به زبان عوام نوشته شده است ترجمه هم باید بدون افراط و تفریط به همان زبان باشد. مترجم باید برای هر اصطلاح و تعبیر و ضرب المثلی معادل آن را در زبان فارسی پیدا کند و حتی اگر احیاناً در متن بیت و شعری باشد در مقابل آن چه از ساخته خود و چه از ساخته شاعر دیگری و یا از دیوان شعرای معروف بیت و شعر مناسبی پیدا کند و در مقابل آن بگذارد.

مترجم باید تا آنجایی که امکان پذیر است حتی المقدور معنی متن و منظور نویسنده را در مد نظر بگیرد و با رعایت ظاهر و باطن یعنی لفظ و معنی و با احترام به اصل امانت در ترجمه پاره‌ای تصرفات مختصر و ضروری را بر خود مجاز شمرد و مثلاً در ترجمه رمان‌ها و داستان‌های روسی برای اسامی دور و دراز روس‌ها که واقعاً گیج کننده است تدبیری اندیشد که خواننده در عین حال قهرمان‌ها را خوب بشناسد و هم در هر قدم با این اسامی دندان شکن مواجه نگردد و همچنین بدون آنکه به استخوان بندی و به ارکان مهم قضایا دست بزند و یا در طرز و سبک و اسلوب متن اصلی تصرف محسوسی بنماید تا جایی که مخل مقصود نویسنده نباشد و تا آنجایی که با ذوق سلیم و طبع مستقیم جور و موافق آید به داستان و وقایع صبغه خودمانی بدهد و لباس آشنا بپوشاند.

مثلاً مترجم ایرانی به اشخاص اسامی خودمانی بدهد و جا و محل را عوض می‌کند و به جای آنکه فی المثل از فلان کوچه تنگ و تاریک قدیمی پاریس که دارای اسم غریب عجیبی است که حتی گاهی نوشتن و خواندن آن با الفبای ما کار آسانی نیست بگذرد اسم یکی از کوچه و پس

کوچه‌های تهران را بدهد یعنی اساساً مطلب را از خاک فرانسه به سرزمین خودمان منتقل سازد و همچنین به قسمتی از مطالب و اشاره‌ها و کنایه‌ها رنگ و بوی خودمانی بدهد و خلاصه آنکه قصه و سرگذشت را «روسازی» کند و به صورتی درآورد که خواننده ایرانی ولو سواد زیادی هم نداشته باشد (مانند اکثریت کامل هموطنانمان) و از وقایع و حوادث و کیفیات و تاریخ و زندگانی و طرز فکر و اندیشه بیگانگان و ممالک و اقوام دور افتاده بی‌خبر باشد باز از خواندن آن قصه و آن سرگذشت و یا از تماشای آن نمایشنامه و تأثر لذت و فایده ببرد. میرزا حبیب اصفهانی مترجم باذوق و حال «حاجی بابا» در ضمن ترجمه نمایشنامه معروف «میزان‌تروپ» از آثار نمایشنامه نویس معروف فرانسوی «مولییر» که آن را به نام «مردم گریز» ترجمه کرده و به طبع رسانده است در آنجایی که جوان عاشق دل‌باخته‌ای اشعاری می‌خواند که ترجمه تحت‌اللفظی آن از این قرار می‌شود^۱:

اگر پادشاه شهر بزرگ خودش پاریس را به من بدهد
و اگر بنا شود که من از معشوقه‌ام جدا شوم
من به پادشاه هانری می‌گویم پاریس خودت را پس بگیر
چون من معشوقه‌ام را بیشتر از پاریس دوست می‌دارم. ای دل،
من معشوقه را ترجیح می‌دهم، ای دل.
مترجم زیر دست این قطعه را بدین نحو ترجمه کرده است:
گر به یک موی ترک شیرازی بدهد پادشاه به من شیراز

۱. رجوع شود به «کشکرول جمالی» (تهران، ۱۳۳۹ ش) جلد اول، صفحه ۲۱۴ و ۲۱۵.

گویم ای پادشاه گرچه بود شهر شیراز شهر بی انباز
 تُرک شیراز کافی است مرا
 شهر شیراز خویش بستان باز

سروش هم چنانکه می دانید اشعار و ابیات عربی «هزار و یک شب» را به اشعار فارسی ترجمه نموده و از این راه مبلغی بر لطف و ملاحظت ترجمه فارسی «الف لیل» افزوده است.

در اینجا بی مناسبت نیست تذکر بدهیم که مقداری از نمایشنامه‌هایی را هم که ایرانیان به زبان فارسی ترجمه کرده‌اند به همین سبک ترجمه کرده‌اند چنانکه مثلاً نمایشنامه «تارتوف» از آثار مولی‌یر را مرحوم ذکاءالملک فروغی (میرزا محمدعلی خان) به اسم «میرزا صلاح‌الدین» به شیوه ترجمه آزاد ترجمه کرده است و کتاب معروف «ژیل بلاس» را که در واقع تا حدی در حکم «الف لیل» و بخصوص «سرگذشت حاجی بابای اصفهانی» فرنگی‌هاست یعنی آینه اخلاقی آنان است مرحوم دکتر محمدخان کفری به همین ترتیب ترجمه نموده است و یا لااقل به اشخاص آن اسامی ایرانی داده است. از قرار معلوم میر سید علی خان نصر نیز که الحق او را «پدر تئاتر» در ایران خوانده‌اند و شنیده‌ام ۱۲۰ قطعه نمایشنامه نوشته و ترجمه کرده است که ۶۹ فقره از آنها از تصنیفات خود اوست و علاوه بر آن مجموعه‌ای نیز به نام «چهل لطیفه انتقادی» دارد که بعضی از آنها به معرض نمایش هم گذاشته شده است ولی متأسفانه تاکنون هیچکدام از آنها به چاپ نرسیده است، در بعضی از ترجمه‌های خود به همین سبک «روسازی» عمل فرموده است چنانکه

مثلاً به‌نمایشنامه معروف مولی‌یر که موسوم است به «بورژوا ژانتی یوم» عنوان «جناب خان» داده است.

در ترجمه فارسی نمایشنامه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده نیز میرزا جعفر قراجه داغی به‌همین طرز و سبک عمل نموده است. خود راقم این‌سطور هم در ترجمه قرارداد تجارتی که در ضمن نمایشنامه «خسیس» به‌قلم مولی‌یر فرانسوی آمده است به‌همین شیوه ترجمه آزاد عمل کرده است.

باید دانست که حتی خود فرنگی‌ها هم که عموماً از لحاظ زبان و بسیاری از عادات و رسوم با یکدیگر نزدیک‌ترند و حتی با آنکه به‌زبان‌های مختلف تکلم می‌کنند باز دارای مقدار زیادی تعبیرات و ضرب‌المثلها و اصطلاحات و عبارات و جمله‌سازی‌های مشترک هستند که کار ترجمه را از زبانی به‌زبان دیگر خودشان بسیار آسان می‌سازد چه بسا اتفاق می‌افتد که در ترجمه به‌همین طرز و شیوه «آدپتاسیون» یعنی ترجمه تطبیقی متوسل می‌شوند و مخصوصاً بسیاری از نمایشنامه‌ها به‌همین سبک ترجمه می‌شود. در این صورت مسلم است که برای ما ایرانیان که هرچند زیانمان از حیث اصول و ریشه و صرف و نحو و ترکیب کلام و جمله‌سازی (مورفولوژی) با اکثر زبان‌های اروپایی قرابت و خویشاوندی نزدیک دارد ولی به‌حکم دورافتادن زمانی و مکانی با آنها از جهات لسانی دیگری با آنها تفاوت پیدا کرده‌ایم و روی هم رفته بیگانه شده‌ایم گاهی به‌طریق اولی «آدپتاسیون» ضرورت پیدا می‌نماید و یا لااقل می‌تواند مفید واقع گردد.

راقم این سطور بیست و دو سه سال قبل هنگامی که مرحوم دکتر قاسم غنی با آن همه استادی و تبحر و دقت چند تا از آثار نویسنده نامی فرانسوی آناتول فرانس را به ترجمه رسانده منتشر ساخت مکرر به شخصه از بعضی از هموطنان که آن ترجمه ها را مطالعه کرده بودند شنفتم که می گفتند «ما از این آناتول فرانس شما هم چیزی نفهمیدیم». از همان اوقات متوجه شدم که بیچاره ها تقصیری ندارند و چون به مطالب و مضامین اساسی آن کتاب ها که همه مربوط به زندگانی اجتماعی و نکات تاریخی و مذهبی فرانسوی ها است پی نبرده اند حق دارند اظهار کالت و بی اعتنائی بکنند و از اینکه هموطنان بافضل و کمال و مطلع آنها نام آناتول فرانس و امثال او را با آن همه تکریم و تعظیم می برند متعجب باشند.

امید است که مردم مملکت ما رفته رفته از حیث فهم و معرفت به جایی برسند که مترجم های ما محتاج به این نوع ترجمه ها و حتی ترجمه آزاد و «آداپتاسیون» و یا «روسازی» و این قبیل تصرفات پرخطر نباشند که البته اگر براساس ذوق سلیم و طبع مستقیم صورت نیندد اسباب اغتشاش حواس خوانندگان و تخریب و استحاله افکار و مقصود و مراد نویسنده و در حقیقت اسباب خیانت و موجب ظلم و ستم ناحق درباره آنان است اما از طرف دیگر هم جای شیک و شبهه نیست که هنوز فعلا گاهی در ترجمه کتاب های فرنگی از توسل به این تدابیر و به این طرز و سبک ناگزیریم ولی مترجمین ما باید بدانند و این را از اصول مسلم بدانند که همچنان که شعرگفتن قواعد و اصولی دارد (ولو این قواعد و

اصول به فراخور زمان، قابل تحول و تغییر و انقلاب هم باشد) برای فن خطیر و دشوار ترجمه هم اصول و قواعدی وجود دارد و اگر کسی ندانسته دست به ترجمه بزند هم به خود و هم به صاحب کتاب و هم به خوانندگان ظلم و ستم روا داشته است.

نظر به ملاحظات مسطور در فوق درصدد برآمدم که بعضی از قصه‌های فرنگی را به عنوان نمونه و تجربه بطور آزاد ترجمه نمایم و هرچند این تجربه که در ادبیات ما سابقه زیادی ندارد ممکن است مطابق سلیقه بعضی از اهل بصیرت و فضل نباشد با این همه امید است که لااقل مقبول طبع گروه دیگری از ارباب ذوق واقع گردد و از این پس جوانان با استعداد و خوش نیت ما در ترجمه آثار بزرگان مغرب زمین هرگاه با کتاب‌هایی مواجه شدند که این گونه تصرفات را ایجاب می‌کنند اسلوبی قریب به همین اسلوبی که نگارنده اختیار نموده است اختیار نمایند و تا حدی که با فن ترجمه و اصول این کار مشکل وفق بدهد و زیاد از امانت در ترجمه دور نیفتند همان اسلوب را به سائقه طبع سلیم و ذوق مستقیم بکار ببرند تا بلکه در پرتو این تجربیات به تدریج هموطنان ما واجد استعداد برخوردار از آثار و افکار حکما و نویسندگان خارجه گردیده رغبتی به خواندن پیدا نمایند و بدین وسیله مملکت ما از این فقر و مسکنت فکری و معنوی که بالاتر دید و خیمترین فقرهاست رهایی یابد و ضمناً رفته رفته قاطبه ناس هم با زبان و طرز بیان نویسندگان فرنگی آشنا شوند و از مطالعه آثار گرانبهای آنان که چه بسا مشحون به اشارات تاریخی و نکات حکمی و دقایق ذوقی خارج از مدار معلومات و اطلاعات

معمولی ما مشرق زمینیان است خسته و آزرده خاطر نباشند و اگر احیاناً از افکار بدیع و سخنان بلند نویسندگان بنام فرنگستان درک لذتی نکردند نقص و گناه را اولاً از قصور اطلاع و معرفت خود و در ثانی از عدم قدرت مترجم بشناسند و بررمان‌های خوب که ولو معایبی هم داشته باشد امروزه از ارکان اساسی ادبیات امروز فرنگستان در این دوره به‌شمار می‌آید عیب نگیرند و ایراد وارد نسازند.

ژنو، فروردین ۱۳۳۴ هجری شمسی



به مناسبت صدمین سال تولد آنا تول فرانس

ژنو، ۱۹۴۴ میلادی

داستان اول

راز حقیقت

به قلم

آنا تول فرانس

حکیم و نویسنده فرانسوی

معرفی نویسنده

آناتول فرانس از نویسندگان طراز اول عهد اخیر فرانسه به شمار می آید. وی در صد سال پیش یعنی در سنه ۱۸۴۴ میلادی به دنیا آمده و در سنه ۱۹۲۴ در سن هشتاد سالگی درگذشت.

آناتول فرانس که از حیث انشاء از جمله فصیح ترین نویسندگان مملکت خود به حساب می آید در عالم معقولات و حتی می توان گفت منقولات همواره شک را بریقین ترجیح داده در این راه به جایی رسیده بود که به گفتار و عقاید و آراء خود نیز چندان پابست نبود و درست مصداق این بیت رعدی آذرخشی گردیده بود که گوید:

«ز مذهب ها گزیدم طرفه دینی

یقین در شک و شک در هریقینی»

والحق جا دارد که او را نیز مانند امام فخر رازی امام المشککین بخوانیم چنانکه هموطنانش او را پاپای بزرگ اهل شک نامیده اند.

بزرگان دانش و بینش آناتول فرانس را «عالی ترین گل نبوع نژاد لاتین» خوانده در حق وی گفته اند «افلاطونی است که از نوزنده شده و از برکت

مطالعهٔ تألیفات رابله و راسین و ولتر^۱ پخته‌تر و معتدل‌تر گردیده است» و در موقعی که در پاریس عزیزش او را به خاک می‌سپردند رئیس دارالانشاء فرهنگستان فرانسه (آکادمی) در حضور رئیس جمهور وقت و بزرگان داخله و خارجه دربارهٔ وی چنین گفت:

«با فقدان آناطول فرانس نسل معاصر فرانسه تاج افتخار خود را از دست داد. آناطول فرانس وارث به‌استحقاق و صاحب و مالک زبان فرانسه بود. بعد از ولتر چنان به‌نظر می‌آمد که زبان فرانسه بدون صاحب و سرپرست در سواحل رودخانهٔ سن سرگردان مانده باشد تا آنکه به‌یکی از فرزندان فرانسه موسوم به آناطول فرانس برخورد و این دو با هم انس و الفت گرفتند و با یکدیگر عهد خواهری و برادری بستند و زبان فرانسه از سرگردانی رهایی یافت زیرا آناطول فرانس مانند مالکی که در ملک خود تصرفات نماید صاحب و سرپرست زبان شد و تا پایان عمر خود حامی و حافظ و نگهبان آن بود. در این دورهٔ خواهری و برادری هریک از دیگری فوایدی بردند بدین معنی که از طرفی آناطول فرانس به‌دستکاری زبان فرانسه به‌زوایای مخفیۀ اعصار گذشته دست یافت و از طرف دیگر زبان فرانسه نیز به‌جدد او با مهارت و زبردستی تعجب‌انگیزی در دماغ و مغز نسل معاصر داخل گردید و در اطراف و اکناف جهان انتشار یافت».

مقصودم در اینجا معرفی این دانشمند و ادیب بزرگ نیست^۲ عمر و

۱. این هرسه تن از نویسندگان طراز اول فرانسه به‌شمار می‌آیند که از لحاظ لفظ و معنی دارای امتیاز مخصوصی هستند.

۲. آقای دکتر قاسم غنی که چند فقره از شاعراهای آناطول فرانس را با کمال استادی

حیاتی باقی باشد شاید روزی با توفیقات غیبی چنانکه آرزوی دیرینه‌ام است زبده افکار و آراء آناتول فرانس را که جمع آوری نموده‌ام به شکل کتابی با ترجمه‌ی حال مفصل‌تری تقدیم پیشگاه هموطنان عزیز نمایم ولی فعلاً به مناسبت صدمین سال تولد او صفحه‌ای چند از یکی از کتاب‌های او را که موسوم است به «چاه حضرت قدیسه کلارا» به عنوان نمونه‌ای از طرز فکر و انشاء او از نظر ارباب ذوق و کمال می‌گذرانم هرچند نثر آناتول فرانس هم مانند شعر حافظ ترجمه‌پذیر نیست و هرآن کس چون من در صدد چنین کاری برآید عرض خود می‌برد و کمکی نیز به شناساندن آناتول فرانس چنانکه شاید و باید نمی‌نماید.

ژنو، تابستان ۱۳۲۲ هجری شمسی (۱۹۴۴ میلادی)

محمدعلی جمالزاده

محمد به فارسی ترجمه و در تهران به طبع رسانیده‌اند در تاریخ ۲۴ دی ۱۳۱۶ هجری شمسی کنفرانس جامعی در باب احوال و آثار آناتول فرانس در دانشکده معقول و منقول داده‌اند که در مجله «دانشکده معقول و منقول» شماره ۷ (بهمن ۱۳۱۶) به طبع رسیده است و الحق در مدت کم و سخنان بس محکم داد سخن را داده‌اند و از رئوس مطالب ناگفته‌ای باقی نگذاشته‌اند.

مقاله دیگری نیز به عنوان «آناتول فرانس عمر خیام فرانسه»، به قلم نگارنده در موقع وفات آناتول فرانس در «نامه فرنگستان» منطبعة برلن (شماره نوامبر و دسامبر ۱۹۲۴-۱۳۰۳) انتشار یافته است. نگارنده مقداری از افکار و عقاید او را نیز جمع‌آوری نموده است و امیدوار است روزی به صورت کتاب به چاپ برساند.

مختصری دربارهٔ این داستان

این داستان در واقع فصل آخر قصهٔ مفصلی است موسوم به «سرنوشت پرمصیبت انسانی»^۱ که یل و بازگر عمدهٔ آن کشیش محبوب صاف و صادق و ساده‌لوحی است از اهالی ایتالیا موسوم به فراجیوانی (به عربی اخی یوحنا) از سلسلهٔ کشیش‌های موسوم به فرانسیسکانی که به مناسبت طنابی که به کمر می‌بندند در مملکت فرانسه آنها را «طناب‌بند»^۲ هم می‌خوانند.

مؤسس این سلسله یکی از قدسین نامدار ایتالیایی است موسوم به قدیس فرانسوا که هفتصد هشتصد سال پیش از این می‌زیسته و چون از اهالی شهر آسیس از شهرهای ایتالیا بوده به قدیس فرانسوای آسیسی معروف است. قدیس فرانسوا از حیث پاکی و سادگی و نیکخواهی و مخصوصاً ملاطفت و مهربانی ضرب‌المثل گردیده است چنانکه مشهور است که پرندگان و گل‌ها را برادران و خواهران خود می‌خوانده است و با آنها به زبان یگانگی و مهر و محبت مکالمات و راز و نیازهایی دارد که

1. L'humaine tragédie

2. Les Cordeliers

الحق در غایت حسن و لطافت است و گاهی پاره‌ای از ابیات باباطاهر
عریان خودمان را به خاطر می‌آورد.

چنانکه لابد می‌دانید از جمله مهمترین شرایط و آئین پیروان این
سلسله و طریقه یکی نیز فقر و تهیدستی کامل است چنانکه باید منحصرراً
از راه کار و در یوزه نان بخورند و جز خرقة ساده و پاپوشی از چوب که
«صندل» می‌خوانند و همان طنابی که به کمر می‌بندند از مال دنیا چیز
دیگری در تملک خود نداشته باشند و حتی کلاه بر سر نگذارند. قدیس
فرانسوا که سرسلسله این طایفه است با آنکه خود از دودمان باثروتی بود
فقر را به جایی رسانیده بود که به «فقر خدا» معروف گردیده بود و امروز
هم هنوز اغلب او را به همین نام می‌خوانند.

مخلص کلام آنکه این گروه نیز مانند عرفا و بزرگان خودمان
دستگیرشان شده است که به قول حافظ شیراز:

«در این بازار اگر سودی است با درویش خرسند است»

«خدا یا منعم گردان به درویشی و خرسندی»

راز حقیقت

قسمت اول

اخ‌ی یوحنا چگونه آدمی بود

اخ‌ی یوحنا یا فراجووانی که موضوع این قصه است به‌طوری‌که نویسنده این داستان آناتول فرانس او را در طی همین قصه توصیف نموده کشیشی از کشیش‌های طبقه پست بود که در صومعه‌ای از صومعه‌های سلسله فرانسیسکانیان در شهر ویترب ایتالیا در کمال بی‌نام و نشانی و فروتنی و افتادگی از راه‌گدائی روزگار می‌گذرانید و با آنکه طرف تحقیر و شماتت مردم بود در پاک دینی و نیک سیرتی دارای مقامی بس بلند بود و روح و دلی داشت که به باغ مصفای درسته‌ای می‌ماند. گرچه جاهل و صاف و سلیم‌النفس و ساده لوح بود ولی چیزهایی می‌دانست که دانشمندان بنام و فقهای عظام نمی‌دانستند. مثلاً به خوبی فهمیده بود که سودای تمول و توانگری انسان را پلید و بدخواه می‌سازد و انسانی که

برهنه و دست خالی به دنیا آمده فقط آن وقتی می تواند سعادتمند باشد که همانسان که به دنیا آمده است زیست نماید.

اخى یوحنا گدای خرم با سرور و نشاط و درویش برهنه دلشادی بود که لذت را در اطاعت و انقیاد شناخته بود و بدون آنکه هرگز نقشه‌ای برای فردا بکشد از مائدهٔ آسمانی صفای دل برخوردار بود و از آنجایی که بار اعمال و افعال انسانی همواره جانفرسا است و آدمی حکم درختی را دارد که بار و ثمرش بالطبع زهرناک است و هرکوششی بی حاصل و هرسعی و جدیتی دردانگیز است رفیق ما از کار و عمل گریزان بود و چون فکر با لذات زبان‌آمیز است اخى یوحنا از فکر نیز می ترسید. او می دانست که انسان به هیچ چیزی از چیزهای خود حق بالیدن ندارد و عجب و تکبر هردلی را مانند سنگ سخت می سازد و از این رو در نهایت افتادگی و بی نام و نشانی به سر می برد و به خوبی دستگیرش شده بود که آنهایی نیز که به جز ثروت معنوی چیز دیگری ندارند اگر بدان ثروت بیالند به مقام پست توانگران این عالم فانی تنزل می یابند.

اخى یوحنا از تمام کشیش‌های صومعه افتاده تر و حقیرتر بود و از آنجایی که هیچ خواهی به خوبی بندهٔ خود نیست و هیچ مادری از لحاظ عصمت و بیگناهی با طفل شیرخوار خود برابری نمی تواند حتی مدیر صومعه نیز در نیکی و نیکخواهی هرگز به پای او نمی رسد.

چون اغلب اتفاق می افتاد که اخى یوحنا لباس خود را به فقرا می داد و به حالت ناگوار و ناشایسته برهنه به صومعه برمی گشت مدیر صومعه به اسم آئین نامه و مقررات بنگاه این کار را رسماً به او قدغن نمود ولی

چند روز پس از آن که هوا به غایت سرد بود و برف می بارید و گرگ ها وارد دهات اطراف شده بودند عصرگاهان چون اخی یوحنا به صومعه برمی گشت به گدائی برخورد که در راه خدا درخواست صدقه ای از او نمود. اخی یوحنا گفت برادر جان تأسف می خورم که به جز همین ردایی که بر تنم می بینی چیز دیگری ندارم که به تو بدهم و مدیر صومعه هم قدغن نموده که مبادا آن را قطعه قطعه کرده به فقرا بدهی و اگر می خواهی در حق من محبت کرده باشی بیا و این ردا را از تن من به زور درآور و با خود ببر. گدا چون چنین شنید ردای اخی یوحنا را از تنش به در آورد و برفت. و اخی یوحنا با تن برهنه به طرف شهر روان گردید در حالی که برف می بارید و به جز قطعه پارچه ای که برای ستر عورت به دور کمر پیچیده بود لباس دیگری بر تن نداشت. همین که بچه های شهر چشمشان به او افتاد دورش را گرفته بنای استهزا و تمسخر را گذاشتند و برای آزار او نوک انگشت شست را چنانکه در ایتالیا معمول است از بین دو انگشت سبابه و وسطی بیرون کرده دست را مشت نموده به جانب او به حرکت آوردند و گلوله هایی از برف که با گل و کلوخ آمیخته بود بر سر و صورت او انداختند.

«او چنین و کودکان اندر پی اش بی خبر از مستی و ذوق می اش»
وقتی اخی یوحنا با جماعت کودکان به میدان شهر رسید اطفال تیرهایی را که اتفاقاً در آن میان افتاده بود به روی هم سوار نموده الاکلنگی ساختند و بر آن سوار شده بنای بازی را گذاشتند. اخی یوحنا تبسم کنان بدانها نزدیک شده گفت خیلی دلم می خواهد من هم کمی با شما بازی

کنم. بچه‌ها نیز محض تفریح او را سوار الاکلنگ نموده با او مشغول بازی گردیدند. اهالی شهر که از آنجا می‌گذشتند چون چنین دیدند تعجب‌کنان به یکدیگر گفتند که کشیش بیچاره خبط دماغ و اختلال حواس پیدا کرده است ولی اخی یوحنا چنان سرگرم بازی و تفریح بود که اصلاً توجهی به آینده و رونده نداشت و حتی وقتی زنگ کلیسا به صدا آمد و اهل شهر را به نماز خواند وی بدون آنکه اعتنائی نماید همچنان به بازی با کودکان سرگرم بود.

چون شب فرا رسید خونین و گل‌آلود به صومعه برگشت و گفت دزد. خیرخواهی مرا لخت کرد و بچه‌های شهر مرا سزاوار همسری خود دانستند و من نیز همبازی آنها شدم و با آنها بازی کردم.

کشیش‌ها از ملاحظهٔ سرو وضع ناشایست و از شنیدن سخنان پریشان او برآشفته گفتند این آدم مایهٔ شرمساری ما و اسباب سرافکندگی صومعه و تمام افراد سلسلهٔ حضرت قدیس فرانسوا گردیده است و حقا که مستوجب عقوبت شدیدی می‌باشد.

رئیس صومعه نیز غضبناک گردید و اخی یوحنا را مورد توبیخ و سرزنش قرار داده از حضار پرسید که آیا به عقیدهٔ شما این شخص را چگونه باید سیاست نمود. بعضی گفتند باید او را در زندان انداخت. چند نفر دیگر معتقد بودند که باید او را در قفسی کرده به برج و زنگ کلیسا آویخت عده‌ای نیز اصرار داشتند که وی اساساً دیوانهٔ زنجیری است و مستحق غل و زنجیر است و بس.

ولی رئیس که مرد باخدا و پاکدلی بود و حضرت فرانسوا را به چشم

خود دیده و بشخصه شاهد و ناظر اعمال و افعال او می‌بوده ناگهان آن فرشته رحمت در نظرش مجسم گردید و مصباح حقیقت در شبستان دلش درخشیدن گرفت. دیده باطنش گشوده گردید و در رفتار و کردار اخوی یوحنا رنگ و بویی از اوصاف فرشتگان دید و خطاب به جماعت کشیش‌ها چنین اظهار داشت که برادران روحانی من، برادر ما اخوی یوحنا مورد توجهات خاص پروردگار واقع گردیده است و نه تنها مستحق هیچ توبیخ و سرزنشی نیست بلکه شایسته تعظیم و تکریم است و در این هیچ جای تردید نیست که در کار خود تاسی به عیسای مسیح نموده است که می‌فرمود بگذارید تا کودکان به سوی من آیند و وقتی که در بالای دار بود به طیب خاطر حاضر شد که جلاد جامه از تن مبارکش بیرون آورد.

آنگاه رو به اخوی یوحنا که در وسط کلیسا به زانو درآمده بود نموده گفت ای برادر، به اسم اطاعت و فرمانبرداری و به رسم توبه و انابت هر حکمی می‌دهم باید بدون چون و چرا انجام بدهی. باید سر به دشت و صحرا بنهی و هرجا فقیر مسکین و مستکینی دیدی از او درخواست نمایی که ترا برهنه نماید و آنگاه با تن برهنه به جانب شهر برگردی و در میدان شهر با کودکان همبازی شوی.

پس از ادای این بیانات از منبر پائین آمد و به دست خود زیر بازوی اخوی یوحنا را گرفته او را از زمین بلند نمود و خود در مقابل او به خاک افتاده پاهای او را بوسیدن گرفت در حالی که مدام می‌گفت به راستی که این آدم مشمول تفضلات الهی و بازیچه محبوب خالق عالمیان است. روز دیگری از روزها که اخوی یوحنا تنها در کلیسا مشغول عبادت بود

پیرزن گدائی به او نزدیک شده گفت محض رضای خدا چیزی به من بده. اخئی یوحنا گفت خودت می بینی که هیچ چیز ندارم ولی در این کلیسا چیزهای قیمتی زیاد است. آنگاه چاقوی خود را از جیب درآورده بی محابا زنگوله های نقره ای را که به چراغ بزرگ در وسط کلیسا آویخته بود بریده همه را در دامن آن زن ریخت و چون نگاهبان کلیسا وارد شد شتابان به نزد او رفته گفت ای برادر اگر دیدی که زنگوله های نقره چراغ مفقود شده نگران مباش که من آنها را به یک نفر زن بینوائی صدقه دادم. حالا اگر کسی در پی علت و حکمت این کردار اخئی یوحنا باشد باید بداند که او به نور باطن دریافته بود که چون همه چیزهای این دنیا مال خداست پس در حقیقت همه چیز هم تعلق به فقرا و بینوایان دارد.

از جمله کارهای اخئی یوحنا یکی هم این بود که او نیز مانند پدر روحانی خود حضرت فرانسوا روزها به عیادت مرضایی که به مرض جذام و برص گرفتار بودند به مریضخانه شهر ویترب می رفت و به پرستاری آنها می پرداخت. آب در دهانشان می کرد و جراحات بدنشان را به دست خود می شست. اگر بعضی از آنها لب به کفر و شکایت می گشودند و در مقام پروردگار از سر بی ادبی سخنانی می گفتند بدانها می گفت «شما فرزندان برگزیده و عزیز عیسای مسیح می باشید». افتاده ترین و مستمندترین جذامی ها را در اطاقی به دور خود جمع می کرد و مانند مادری که در میان اولاد دلبنده خود نشسته باشد ساعت های دراز با آنها به بازی و صحبت و گفتگو می پرداخت.

یکی از بیماران لوسید نام که می توان آن را به فارسی «نورالله» گفت و

مرد بسیار بردبار و صبوری بود از هوای گرفته و متعفن مریضخانه سخت در عذاب بود.

روزی اخی یوحنا به او گفت برادر جان حقا که تو مانند نامت سرتاپا نوری و در نزد خداوند هیچ الماس و بلوری تابناک تر از دل تو نیست. صومعه ما جای بسیار دلگشا و باصفایی است و گل های شجره النحل به هوای آن عطر دلپذیری می بخشد. بیا تا باهم بدانجا رویم تا مگر از برکت آسمان صاف و هوای خوش آن خاطر افسرده تو تسکینی یابد.

اخی یوحنا این را گفته و بازوی آن جذامی را گرفت و ردای خود را بردوش او انداخته یکراست او را به صومعه آورد.

چون به در صومعه رسید از سر مسرت و نشاط دربان را آواز داد که ای برادر در را زود بگشا که برایت دوست و رفیقی آورده ام نورالله نام که به راستی اسم بامسمائی دارد و صبورتین و بردبارترین مخلوق خداست.

دربان در را باز کرد ولی همین که در آغوش اخی یوحنا مریض نیم مرده ای را دید که چهره کبودش به صورت مردگان می ماند و بدنش از شدت زخم و جراحت مانند بدن ماهی با پولک و فلس پوشیده شده بود شتابان به نزد مدیر صومعه دوید قضیه را برای او حکایت نمود. در آن وقت مدیر مرد باخدا و پاکدلی بود ولی چون شنید که اخی یوحنا مردی جذامی را به صومعه آورده است خشمگین گردید و با چهره برافروخته فرا رسید و خطاب به اخی یوحنا گفت «مبادا داخل شوید. مگر دیوانه شده ای و یا مگر دشمن جان برادرانت هستی و نمی دانی که این مرض

مهلک تا به چه اندازه مسری است».

اخئی یوحنا جواب نداد. سر را به زیر انداخت و آثار حزن و اندوه فراوان در وجنانش پدیدار گردید.

نورالله چون چنین دید به او گفت برادر جان خیلی متأسفم که اینطور اسباب زحمت و آزار ترا فراهم ساختم.

اخئی یوحنا صورت او را بوسید و به مدیر صومعه گفت ای پدر بزرگوار آیا اجازه می‌دهید که من با این مریض بیرون از صومعه در همین جا بمانم و او را شریک غذای خود قرار دهم.

مدیر گفت حالا که مقام خودت را بالاتر از مقام اطاعت به مقدسات و مقررات می‌دانی هرکاری می‌خواهی بکن.

این را گفته در را بست و به صومعه برگشت.

در مقابل در صومعه درخت انجیری بود و در زیر آن درخت سکوئی از سنگ ساخته بودند. اخئی یوحنا کاسه‌چوبین خوراک خود را به روی آن سکو گذاشت و با رفیق جذامی خود مشغول خوردن گردید ولی در همان اثنا در صومعه باز شد و مدیر از صومعه بیرون آمده به اخئی یوحنا و آن جذامی نزدیک شد و او نیز به روی سکو نشست و خطاب به اخئی یوحنا گفت اگر خطا و گناهی رفته معذرت می‌طلبم و دست به طرف کاسه دراز کرده با آنها بنای خوردن را گذاشت.

باز روز دیگری از روزها صبحگاهان هنگامی که پرندگان بیدار شده نغمه‌نشاط ساز کرده بودند اخئی یوحنا به قصد شهر از صومعه بیرون آمد.

به جانب شهر روان بود و با خود می گفت: «من به شهر می روم که نان گدائی کنم و به گدایان نان بدهم هرچه برسد می دهم و تنها آنچه بدهم برایم می ماند. آن کس که می گیرد با آن کس که می دهد برادر است^۱. ولی وای به حال کسی که می فروشد چون فروشنده دشمن خریدار است و خریدار را به دشمنی خود باز می دارد و همانطور که زهرمار در نیش مار است ریشه بدبختی و منشأ مسکنت هم در همین خرید و فروش می باشد و همین سودا و داد و ستد است که سرتاسر کره ارض را مسموم ساخته است و تا وقتی سر این مار زیر پای شهریار شهریاران یعنی فقر لهیده و لگدمال نشود وضع روزگار به همین منوال باقی خواهد ماند. جای شک و تردید نیست که بانکداران و صرافان راه به ملکوت اعلی نخواهند یافت و همچنین است حال ناتوایان و دوافروشان و پشم بافان و تمام آن کسانی که برای زر و سیم قدر و قیمتی قائلند و از زر و سیم به بت هایی ساخته در معبد قلوب خلایق معصوم می گذارند غافل از اینکه طلا و نقره از برگ هایی که باد خزان در پای درختان جمع می کند کم بهاتر و بی مقدارتر است. لاجرم هرکس بگوید که «زر و سیم را بهائی است» دروغ گوشت و تنها چیزی که قدر و قیمتی دارد کار انسانی است و بس، آن هم در صورتی که مقبول نظر پروردگار عالمیان باشد.

اخى یوحنا در این قبیل افکار مستغرق قدم زنان به جانب شهر روان بود که ناگاه خود را در مقابل کوهی دید که مثنی از مردم در شکاف آن

۱. ابوحنفص حده از عرفای بزرگ اسلامی هم فرموده «کسی را فقر درست نباید تا دادن

دوست ترا از گرفتن ندارد». (مترجم)

به سنگ کندن مشغول بودند. یک نفر از آن کارگران را دید که لباسی ریش ریش سخت مندرس در برداشت و در وسط جاده دراز کشیده جای دندان‌های تیز سرما و گرما در سر تا پای بدنش نمایان و دنده‌ها و استخوان‌های شانه و سینه‌اش از زیر پوست بیرون جسته بود و قطره‌های عرق محنت و استیصال مانند جویبار خشکیده‌ای از گوشه دیدگان گود رفته‌اش روان بود.

اخئی یوحنا بدو نزدیک شده سلام داد و گفت «خدا قوت بدهد». کارگر محلی نگذاشته جوابی نداد و اخئی یوحنا به تصور اینکه شاید نشنیده باشد با صدایی بلندتر گفت «خدا قوت بدهد» و چون باز جوابی نشنید همین کلمات را بار دیگر تکرار نمود.

آنگاه مرد خفته نگاه خشم‌آلود خود را به او انداخته گفت مرد حسابی راهت را بگیر و برو چه خدایی چه قوتی. تا قوت در بدنم است باید همین‌طور جان بکنم و آسودگی من تنها آن روزی است که دیگر قوت و رمقی در بدنم نمانده باشد و بیفتم و بمیرم. خواهش دارم برو جای دیگر واغ واغ کن. چون من خوب می‌دانم که تمام حرف‌های بی‌اساس و همه وعده‌های باطل است. بگذار آسوده بخوابم و تو هم برو برای کسانی موعظه کن که از من نفهم‌تر و بی‌شعورتر باشند. من دیگر این کلاه‌ها به سرم نمی‌رود و پس از عمری این قدرها دستگیرم شده که نصیب و قسمت آدمی چون من که باید تمام روز جان بکند و از سینه کوه سنگ بیرون بیاورد جز محنت و مرارت چیز دیگری نیست. درد ما از آن دردهایی نیست که درمان‌پذیر باشد. من کارم از صبح سحر تا غروب

آفتاب سنگ کردن است و دستمزد یک لقمه نان خشک و خالی است که شکم را سیر نمی‌کند و منتظر آن روزی هستم که قوت بازویم از استقامت سنگ‌های کوه کمتر بشود تا همانجا بیفتم و از گرسنگی و ناتوانی جان بدهم.

اخ‌ی یوحنا گفت برادر جان حقا که انصاف نیست این همه سنگ بکنی و این قدر کم مزد به تو بدهند که شکمت گرسنه باشد.

به شنیدن این سخنان سنگ‌کن برپا خاسته قد علم نمود و با انگشت شهر را در دامنه کوه نشان داده گفت ای کشیش یاوه‌سرا آنجا در بالای تپه چه می‌بینی؟

اخ‌ی یوحنا گفت عمارات و کاخ‌ها و بناهای شهر را می‌بینم.

گفت بالاتر از آنجا چه می‌بینی.

گفت بام خانه‌ها را می‌بینم که از قلعه و حصارها هم بلندتر است.

گفت از آن هم بالاتر چه می‌بینی.

گفت نوک درخت‌های کاج و سرو و گنبد و بارگاه و برج‌ها و

ناقوس‌های کلیساهای شهر را می‌بینم.

گفت از آن هم بالاتر.

اخ‌ی یوحنا نگاه کرده گفت برج و باروی دارالحکومه را می‌بینم که

بالای همه برج‌ها بر فراز شهر واقع گردیده و دارای کنگره‌های بسیار است.

گفت ای کشیش بالاتر از این برج و کنگره چه می‌بینی.

اخ‌ی یوحنا گفت برادر جان بالاتر از آن به جز آسمان چیزی نمی‌بینم.

سنگ کن گفت اما من بالای این برج و این کنگره صورت و حشت انگیز بی نهایت عظیمی می بینم که گرزگرانی در دست دارد و به روی آن گرز این کلمه نوشته شده است:

«ستمگری»

بله ستمگری بی مروت را می بینم که در بالای سر مخلوق خدا برفراز برج ها برتر از قانون ها و قانونگذارها نشسته است.

اخى یوحنا گفت آنچه را زید می بیند عمرو نمی بیند و خیلی احتمال دارد که این صورتی که می گویی فی الحقیقه در بالای برج دارالحکومه نشسته باشد ولی برادر جانم مگر تو تصور می نمایی که برای این درد تو دواى وجود ندارد. مگر نمی دانی که حضرت فرانسوا در این دنیا سرچشمه ای از تسلیت و دلداری باقی گذاشته که برای سیراب ساختن تمام بندگان خدا کافی است.

سنگ کن گفت اشخاصی گفته اند که این کوه مال ماست و امروز هم همین اشخاص اریاب و مالک رقاب من می باشند و برای آنهاست که من از این کوه سنگ می کنم و از کدیمین و عرق جبین من است که آنها به عیش و نوش مشغولند.

اخى یوحنا آه سردی از دل برآورد گفت مردمی که تصور می کنند که کوه مال آنهاست کاملاً دیوانه اند.

سنگ کن گفت هیچ دیوانه نیستند و این کوه مال آنهاست و قوانین این مملکت هم حامی و ضامن حق مالکیت آنهاست و سنگ های مرمر پربهایی را که من از این کوه می کنم مردم به قیمت طلا و نقره از آنها

می‌خرند.

اخى یوحنا گفت حقا که باید قوانین و اخلاق و عادات مردم را تغییر داد. حضرت فرانسوا که رحمت محض بود در این زمینه هم راه کار رابه ما نشان داده و هم خود سرمشق کاملی بوده است. او به‌خوبی می‌دانست که آدمی که چیز می‌فروشد دشمن آدمی است که از او چیز می‌خرد و یقین داشت که زیان تجارت و داد و ستد حتی از زیان جنگ بیشتر است و به‌همین ملاحظه بود که وقتی خواست اولین صومعه خود را بنا نماید متوسل به‌بنا و عمله و سنگفروش و غیره که در ازای پول کار می‌کنند و در عوض نقدینه مصالح می‌فروشد نگرديد بلکه از کوه و جنگل به‌دست خود سنگ و چوب جمع آورد و بردوش خود نهاده به‌محلی که اختیار کرده بود آورد و به‌دست خود زمین را خط کشید و طناب انداخت و به‌ساختمان پرداخت. البته چنین ساختمانی بسیار مختصر و محقر بود ولی چنانچه با دیده دل و جان بدان بنگریم خواهیم دید که همین بنا مظهر ارواح پاک و اندیشه تابناک فرشتگان است و چوب آب و گلش با خون دل بینوایان سرشته نشده است خانه خداست و شالوده آن بر عصمت و طهارت محض و بنیان آن بر شفقت به خلق الله و عشق و محبت خالص به مخلوق استوار گردیده است. ای کارگر عزیز و ای برادر جانی بدان و آگاه باش که در این دنیا تمام هست و نیست مال خداست و ما نیز همه فرزندان خداییم و سهم اولاد باید برابر باشد یعنی به هر کس باید به قدر احتیاجش برسد و روزی که مردم به این نکته پی ببرند چون کار نیز دیگر در ازای مزد نخواهد بود در کام اولاد بشر شیرین خواهد آمد و

فرقی بین توانگر و تهیدست باقی نخواهد ماند و از آنجایی که همه می‌خواهند دارای نام با افتخاری باشند همه خود را فقیر خواهند خواند. سنگ‌کن بینا چون این سخنان را از دهان اخ‌ی یوحنا شنید به فکر فرو رفت و پیش خود گفت این آدمی که به جای لباس کفنی در بردارد و طنابی به روی آن به کمر بسته حرف‌های نوظهور و هرگز نشنیده‌ای می‌زند و هرچند من بدون آنکه هرگز مزه آسودگی را چشیده باشم به زودی از زور گرسنگی و خستگی جان خواهم داد ولی از اینکه پیش از مردن مژده سعادت و دادگری را به گوش خود شنیدم و فروغ این صبح جان بخش را به چشم خود دیدم به راحتی و خوشوقتی چشم خواهم بست.



در آن اوقات در شهر با شهرت و یترب به نام «دوستان نیکی و نیکخواهی» هبشی مرکب از شصت تن از کمترین قوم تشکیل یافته بود که همه دارای نام و سراهای زرنگار بودند و کارشان این بود که مردم شهر را به پارسایی می‌خواندند. کلمات «دوستان نیکی و نیکخواهی» را بر برف خود نقش کرده بودند و از ترس اینکه مبادا تغییری در اوضاع شهر پیدا شود همواره فقرا و تهیدستان را به نیکی و نیکخواهی دعوت و تشویق می‌کردند.

اعضای هیئت نامبرده ماهی یک‌بار در آخرین روز ماه در دارالحکومه جمع می‌شدند و به تحقیق در اوضاع و احوال شهر و اهل شهر می‌پرداختند و به هر آدم فقیری که بانی عمل خیری شده بود به رسم پاداش مسکوکاتی از نقره انعام می‌دادند.

هیئت مزبور در طالار بزرگ و باشکوهی جمع می‌شد که در صدر آن تخت بزرگی نهاده مخمل بر آن پوشانیده و طاق مجللی بر آن بسته بودند که هریک از چهار پایه آن برشانه و دوش مجسمه پرنقش و نگاری قرار گرفته بود. این چهار مجسمه یکی عدالت و دیگری اعتدال و امساک و سومی قدرت و چهارمی عصمت را مجسم می‌داشت. رؤسا و محترمین شهر در آن طاقتما می‌نشستند [و هریک] بر کرسی بسیار زیبای خود که از طلای خام ساخته شده بود قرار می‌گرفت.

در آن روز معهود همین که تمام اعضای هیئت حضور به هم رساندند و هرکس به جای خود قرار گرفت رئیس برپا خاسته بنای سخنرانی نهاده اول تعریف و تمجید ملازمان و گماشتگانی را کرد که بدون آنکه چشمداشت اجر و پاداشی داشته باشند در خدمتگزاری و فداکاری و اخلاص در راه ارباب و خداوندان خود کوتاهی نکرده بودند و سپس پیران و اشخاص سالخورده‌ای را ستود که هر چند بی‌نان مانده بودند اما از کسی نان نخواستند بودند و آنگاه اظهار داشت که رفتار و کردار این جماعت مورد پسند واقع گردیده است و نظر به اینکه هیچ عمل خیری نباید بی‌اجر و پاداش بماند اینک ما که به‌خواست پروردگار اولین و بهترین اهالی این شهر فرخنده هستیم ادای پاداش این اشخاص را وظیفه خود می‌شماریم.

مردم و تماشاچیانی که در پای تخت جمع شده بودند بنای دست زدن را گذاشتند و همین که صداها خوابید ناگاه از وسط جمعیت بینوایان و انبوه بی‌سر و پایان آواز اخی یوحنا شنیده شد که می‌پرسید:

«آیا مقصودتان از نیکی و نیکخواهی چیست».

همهمه و غوغا برخاست و رئیس فریاد برآورد که این کیست که فضولی می‌کند. شخص سرخ مویی از میان جمعیت گفت کشیشی است موسوم به‌اخ‌ی یوحنا که مایهٔ افتضاح و خجلت صومعه است و مدام لباس‌هایش را می‌کند و به‌روی سرمی‌گذارد و لخت و عریان در کوچه و بازار سرگردان است و هرساعت هزار گونه دیوانگی از خود به‌ظهور می‌رساند. نانوايي در تأیید این سخنان گفت بله دیوانهٔ شرور و خطرناکی است که شب و روز موی دماغ ما جماعت نانواها شده است و از جلو دکان‌های نانوايي رد نمی‌شود و مدام دستش دراز است و نان می‌خواهد. هنگامی که چند نفر از میان جمعیت یقه و آستینش را چسبیده می‌خواستند بیرونش بیندازند و چند نفر دیگر دست به کرسی‌ها و سه‌پایه‌ها برده بر سر و مغزش می‌کوبیدند رئیس هیئت «دوستان نیکی و نیکخواهی» از جا برخاسته امر به سکوت نمود و گفت آزارش ندهید تا جواب سؤالش را بدهم و شرمندهٔ ابد و از لش بسازم. می‌پرسی نیکی چیست. اگر مزهٔ نیکی و نیکخواهی را چشیده بودی و ذره‌ای نیکی در وجود تو بود هرگز چنین سؤالی را نمی‌کردی ولی چون نمی‌دانی نیکویی چیست می‌گویم تابدانی. بدان و آگاه باش که نیکی و معرفت به نیکی گوهری است که در صدف دل مردان پارسا و باتقوی نهان است و هر آدم محترم و نوع پرست وطن دوستی اطاعت به قوانین را بر خود فرض می‌شمارد و از آنجایی که وظیفهٔ مردم خرده‌پا و تهیدست حفظ و حراست مال و دارایی توانگران است مردم وظیفه‌شناس در حمایت و

حراست آن از جان و مال و ریختن خون خود مضایقه ندارند و بدین وسیله اسباب وحدت مردم این شهر را فراهم می‌سازند. این است معنی و مقصود نیکی و عمل خیر و اشخاصی که مانند تو نادان و بی‌ادب هستند باید این حقایق را آویزه گوش و هوش خود بسازند تا شاید که رستگار گردند.

صدای احسنت و آفرین بلند شد و هنوز صداها نخواستیده بود که اخی یوحنا بر بالای یکی از همان سه پایه‌هایی که بر سرش کوبیده بودند رفت و به آواز بلند گفت ایها الناس گوش به حرف حق فرا دارید. نیکی در نهاد انسان نیست و انسان ظلوم و جهول و ضعیفی که نمی‌داند کیست و سرنوشتش چیست از حقیقت نیکی بی‌خبر است و هیچ نمی‌داند نیکی چیست و عمل خیر کدام است و چه بسا آنچه را نیکی می‌پندارد اسباب خسران و آنچه را سودمند تصور می‌کند مایه زیان اوست. انسان از تشخیص بین خوب و بد عاجز است و حتی حوایج واقعی خود را نمی‌شناسد و به طفلی می‌ماند که در چمنزاری نشسته باشد و نباتات زهراگین را چون شیر مادر بمکد. ایها الناس انسان نباید بگوید «من بنام نیکی سخن می‌رانم و نیکی عبارت است از اطاعت به قوانین» چونکه تمام این قوانین خدایی نیست بلکه انسانی است و مانند هر چیز انسانی آمیخته به غرض و سفاقت و کوتاه بینی است. ایها الناس ما قرنهای شهر تصویر شیر و گرگ ماده را نقش بیرق خود ساخته و بردروازه‌های شهر ترسیم نموده‌ایم^۱ و به اسم عقل و حزم مخلوق بیگناه خدا را دریند

۱. روی بیرق شهر شیر و گرگ ماده نقش است. (مترجم)

عبودیت و اسیری انداخته زمین خدا را معركة جنگ و قتل و غارت ساخته‌ایم. امروز روزی است که کارها را یکباره به خدا حواله دهیم و همانطور که هرکوری سگی دارد که دلیل و رهبر اوست ما نیز زمام اختیار خود را به دست پروردگار هردو جهان بسپاریم. ایها الناس هرآینه بدانید که در این دنیا تنها عقلا هستند که مدام دچار سهو و خطا هستند در صورتی که آدم جاهل از سهو و خطا مصون است.

چون سخنان اخیی یوحنا بدینجا رسید رئیس هیئت «دوستان نیکی و نیکخواهی» از جا برخاسته گفت هرچند این سفیه نابکار با این یاوه سرائی‌های خود هتک احترام مرا نموده است من شخصاً به او می‌بخشم اما چون در عین حال به قوانین مقدس نیز بی‌احترامی کرده هرآینه مستحق عقوبت است و باید شدیداً به سزای خود برسد.

آنگاه اخیی یوحنا را کشان کشان به محضر قضات بردند و زنجیر به دست و پای او نهاده در زندان شهر انداختند.

زرتشت به اهورا، پروردگار بزرگ می‌گفت: «ای اهورا
از تو می‌پرسم و به راستی مرا آگاه فرما که کیست آن
کسی که روز نخستین آفرینش پدر راستی گردید
کیست؟ آن کس که به خورشید و ستاره راه سیر نمود
کیست؟ آن کس که ماه گاهی از وی پراست و گاهی
تهی. ای مزدا، این و بسا چیزهای دیگر را می‌خواهم
بدانم.»

(یسنا، ۴۳ و ۴۴ و ۴۵).^۳

قسمت دوم

(۱)

رنگ حقیقت

اخیی یوحنا در زندان تنگ و تاریکی افتاده بود و زنجیرهای دست و
پایش به حلقه‌های آهنینی وصل بود که در جرز دیوار زندان کار گذاشته
بودند جسم این مرد خدا در زنجیر اما روحش به کلی آزاد بود و عذاب و
شکنجه زندان خللی در عزم ثابت و عقیده راسخ و فکر استوار او وارد
نساخته بود. عزم خود را جزم کرده بود که سرانگشتی از عقاید خود
منحرف نگردد و در صورت لزوم جان خود را در این راه فدا سازد و در
طریق حقیقت از چشیدن شربت شهادت نهراسد. در گوشه زندان غریب

۳. این جمله را مترجم آورده است.

و بیکس افتاده بود و باخوشتن می گفت «حقیقت تا به پای دار مرا
مشایعت خواهد کرد» و باز می گفت «حقیقت در ساعت شهادت من
حاضر و ناظر خواهد بود و اشک ریزان خواهد گفت که این مرد در راه من
جان می سپارد».

«تا شدم حیران ندیدم ببقراری را به خواب

وادی حیرت عجب دارالقراری بوده است»
در همان اثنا که به تنهایی سرگرم این گونه اندیشه های دور و دراز بود
ناگاه بدون آنکه دری باز و صدایی شنیده شود دلاوری در زی
سلحشوران وارد زندان گردید که بالاپوش سرخی برتن و فانوس روشنی
به دست داشت.

اخئی یوحنا تعجب کنان از او پرسید که ای دلاور طرار و ای دلبر
رخنه گر آتش زاد که از دیوارها به این آسانی می گذری کیستی و نامت
چیست؟

سلحشور جواب داد که برادر جان اگر بخواهم اسامی متعدد و
مختلفی را که به من داده اند به تو بگویم هیچ به درد تو نخواهد خورد و
مثنوی هفتاد من کاغذ شود. تو هر اسمی دلت می خواهد به من بده تا اسم
من همان باشد ولی باید بدانی که مقصودم از مزاحمت تو و آمدن به این
مکان دلداری تو و دستگیری از تو می باشد و چون به گوشم رسیده است
که عاشق دلباخته حقیقت هستی آمده ام که در باب این معشوقه طنز و
مونس غماز شب های تار قدری با تو صحبت بدارم.

اخئی یوحنا خواست شکرگزاری نماید ولی میهمان تازه وارد سخنش

را بریده گفت یک نکته را لازم است به تو بگویم که سخنان من درباب حقیقت حکم کلیدی را دارد که آدم بی فکر پیش از آنکه به قفلی زده باشد به دور می اندازد در صورتی که مرد خردمند آن قدر آن را از این قفل به آن قفل می اندازد تا قفل باز شود و به درجی پر از گوهر گرانها دست بیابد. سخنان من نیز ممکن است در بادی امر در نظر تو یاوه و سخیف و حتی نفرت آمیز جلوه نماید ولی ای اخی یوحنا گوش فرادار و ببین چه می گویم. حالا که اتفاقاً حقیقت را دوست یکتا و معشوقه بی همتای خود قرار داده ای باید حتی المقدور به احوال او آشنا گردی. پس دانسته و آگاه باش که وی سفید است و از ظاهر او می توانی پی به باطن او ببری و طبیعتش را به دست آوری و چنانکه دلخواه تست با او به بوس و کنار بپردازی.

پس از این قرار چنانکه گفتم بدان که حقیقت سفید است.

اخی یوحنا گفت ای مرد فطن دریافتن معنی این بیانات اینقدرها دشوار نیست و هر چند قوه ادراک من بالطبع کند و زمخت و نتراشیده و نخراشیده است ولی تحقیقات کنایه آمیز سرکار مانند تیغ تیز و شمشیر برانی بر آن کارگر آمد و لابد از اینکه می گوید حقیقت سفید است مقصودتان این است که پاک و خالص است و بتول عذرائی است عاری از هر پلیدی و مبرا از هر آلودگی. قوه و اهمه من نیز آن را جز به همین شکل و صفت به صورت دیگری نمی تواند دریابد و من نیز آن را سفید می بینم و سفیدی آن سفیدی گل های مریمی است که زینت باغستان است و سفیدی برف های قله جبال آلورن را به خاطر می آورد.

میهمان سر را به رسم انکار جنبانیده گفت برادر جان معنی کلام من غیر از این است و می بینم که تو هنوز استخوان را درست نشکسته ای که مغز آن را بجوشی. من اگر می گویم حقیقت سفید است هرگز نگفته ام که پاک و خالص هم هست چون میان این دو معنی و دو مفهوم تفاوت را از زمین تا آسمان است و تنها عقل ناقص و کوتاه بین ماست که حقیقت را پاک و خالص می پندارد.

اخئی یوحنا از شنیدن این سخنان متألم گردیده گفت همانطور که ماه تابان در موقع خسوف چون سایه زمین به آن افتد تیره و تار می گردد شما نیز سایه تاریک کلام را بر طلعت تابناک معنی انداخته اید و به همین جهت در تاریکی حیران و سرگردان مانده اید والا شکی نیست که حقیقت زاده پروردگار پاک و خالص و سرچشمه همه پاکی هاست.

میهمان جواب تراش و مخالفت جو گفت برادر جان اگر قدری بیشتر به علوم طبیعی آشنایی داشتی می دانستی که پاکی صفتی است غیر قابل تصور و ادراکش از حیز امکان بیرون است و به همین جهت از قراری که می گویند چوپان های سرزمین آرکادی در یونان قدیم که مردمانی به غایت معصوم و پاکیزه و شاعرمنش بودند خدایانی را که نمی شناختند خدایان پاک می خواندند.

اخئی یوحنا آهی کشیده گفت بیانات سرکار عالی خیلی غامض و پیچیده و غم افزاست. گاهی برای من اتفاق می افتد که در عالم خواب فرشتگان به سراغم می آیند. سخنان آنان نیز درست دستگیر نمی شود ولی تفاوتی که با کلام شما دارد این است که لااقل رموز و اسراری که در

سخنان فرشتگان نهفته است برخلاف سخنان شما نشاط‌آمیز و مسرت بخش است.

میهمان محقق در جواب کشیش گفت برادر جان فراموش مکن که در مباحثه مراعات قوانین و قواعد لازم و ضروری است و تو داری خلط مبحث می‌کنی.

کشیش پاکدین گفت من کجا و مباحثه با شما کجا وانگهی هیچ میل و رغبتی هم به مباحثه ندارم.

حریف رهن پرفن و تدبیر جواب داد که پس من باید کس دیگری را پیدا کنم که با او در این موضوع بحث و مباحثه نمایم.

این را گفته و انگشت سیاه دست راست خود را برافراشت و با دست راست از گوشه تن پوش خود کلاه سرخی بر سر آن نهاده آن را جنبان جنبان به جلوی بینی خود آورد و گفت این انگشت اینک با این هیئت و قواره دانشمند محقق است و اگر خود افلاطون هم نباشد بلاشک از اتباع او و از طرفداران طریقت اوست و حالا که چنین است با او به مباحثه خواهم پرداخت.

آنگاه با انگشت خود بنای گفتگو را گذاشت گفت جناب افلاطون بفرمایید ببینم چه چیز را می‌توان پاک و خالص خواند. عقیده سرکار را در این باب خوب می‌دانم و می‌دانم که معتقدید که معرفت وقتی پاک و خالص می‌تواند باشد که از هر آنچه دیده و شنیده می‌شود و از تمام آنچه می‌توان لمس نمود و احساس کرد عاری و مبرا باشد. می‌فرمایید صدقت و با حرکت سر و گردن و جنباندن دستار عریض این بنده ناچیز را تصدیق

می فرمایید و می گوید حقیقت نیز فقط وقتی پاک و خالص می شود که دارای همین شرایط باشد یعنی لال و کر و کور و دست و پا بریده و مفلوج و تمام عاجز باشد. ولی مسلم است که چنین حقیقتی از دایره پندارهای فریبنده انسانی به در است و قلندر بی سر و پایی نیست که بتوان او را در سر هر کوچه و بازاری به دست آورد. جناب فیلسوف مآبی سرکار حقیقه خیلی نقل دارید و مردم بیچاره را سخت دست انداخته اید و حقا شایسته است که دستارتان را از سر مبارکتان بردارم. در اینجا حکیم مخالف گویا باز کشیش پاکدل ما اخوی یوحنا را مخاطب ساخته گفت رفیق شفیق این سفسطه چی ها و مغلطه کاران کجا و حقیقت کجا ولی چون من آدمی که در عین حال هم عالم به علوم طبیعی و هم از علاقمندان دلباخته مطالعه و تأمل در حوادث طبیعت و وقایع گیتی هستم اگر بگویم حقیقت سفید است و یا اصلاً عین سفیدی است می توانی چشم بسته حرفم را باور نمایی. اما زنهار نباید تصور نمایی که چون سفید است و یا عین سفیدی است بالنتیجه پاک و خالص هم هست همانطور که نباید تصور نمود که ران و کپل خانم الیتای مشهور که چنانکه می دانی از اهالی شهر ورون است چون به سفیدی شیری است که از پستان مادر آید پس باید پاک و خالص برون از دایره محسوسات و در عالم مجردات که برطبق اصول و طریقه افلاطون عالم پاکی محض است وارد باشد.

اخوی یوحنا گفت من این خانم الیتا را اصلاً نمی شناسم و اسمش هم به گوشم نرسیده است.

رفیقش گفت این زن دلفریب با دو تن از پاپاهای روم و با شصت نفر از

عطران‌ها و خلفای بزرگ کلیسا و با چهارده تن از شاهزادگان نامی و با هیجده نفر از بازرگانان صاحب‌مال و با ملکه جزیره قبرس و با سه تن از اتراک و با چهار نفر یهودی و با بوزینه اسقف محترم شهر اریزو و با یک نفر از مخنثان و حتی با خود شیطان دارای سرو سر بوده و عشقبازی و بوس و کنار نموده است ولی گمان می‌کنم خوب است از موضوع دور نیفتیم و به همان مبحث مانحن فیه خودمان یعنی صفات ذاتی حقیقت بپردازیم. مخلص کلام آنکه صفت ذاتی و خاصیت جوهری حقیقت برخلاف آنچه افلاطون پنداشته و همانطور که به اثبات رسانیدم محال است که پاکی باشد و در اینصورت البته ناپاکی می‌شود چنانکه همین ناپاکی صفت ذاتی و ضروری تمام موجودات است والا بطوریکه گذشت پاکی به خودی خود نه می‌تواند دارای وجودی باشد و نه دارای معرفت و علمی و تو خودت نیز لابد ملتفت شده‌ای که حیات و هر آنچه به حیات تعلق دارد مرکب و آلوده و مخلوط و گوناگون است و همواره در کاست و افزایش و متغیر و غیر ثابت و قابل انحلال و فسادپذیر می‌باشد و خلاصه آنکه روی هم رفته پاک و خالص نیست.

و اخی یوحنا جواب داد که حضرت استادی این استدلالات همه بی‌اساس است چونکه ذات باری تعالی که سر تا پا همه پاکی مطلق است وجود دارد.

حریف رخنه‌جو جواب داد که فرزند، اگر کتاب‌های مقدس را درست خوانده و به تأمل در مندرجات آن غور کرده و دقیق شده بودی متوجه بودی که درباره همان کسی که الآن اسمش را به زبان آوردی نوشته شده

که «وجود دارد» نه اینکه «هست» و هرآینه باید بدانی که وجود داشتن غیر از بودن است و باهم خیلی تفاوت دارند و وجود داشتن چیزی و بودن بکلی چیز دیگری است چنانکه مثلاً تو زنده‌ای ولی به زبان خود می‌گویی «من چیزی نیستم و چنانم که گویی هیچ نیستم» والا هیچوقت نمی‌گویی که «منم آنکه هستم» چونکه زنده بودن درواقع هر لحظه نیست شدن و به‌سوی نیستی رفتن است و ثانیاً چون چیز فرد و جوهر وحیدی نیستی بلکه مخلوطی هستی از چیزهای مختلف که مدام در حرکت و تزلزل و لاینقطع با یکدیگر در جنگ و نزاعند صریحاً اقرار می‌نمایی که «من سر تا پا عیب و نقص و ناپاکی هستم».

کشیش پاکدین گفت حقا که حکیمانه سخن می‌رانید و از گفتارتان می‌توان استنباط کرد که مراحل بسیاری از علوم عرشی و فرشی و معارف خدایی و انسانی را پیموده‌اید و چون فی الحقیقه همانطور که فرمودید خداوند تبارک و تعالی همان کسی است که هست.

دیگری در جواب گفت هست و بطور کمال هست و در همه جا هست و در سبب گرد است و در بادنجان به شکل بته سرکج است و در خنجر بُرنده است و در سنگ خاموش و در کمانچه باصدا است و تمام صفات کلیه مواد اصلی و تمام خصایص اشکل را دارد و از آنجایی که در عین حال دارای تمام مثلث‌ها می‌باشد هم حاده است و هم منفرجه و چون در آن واحد هم دایره است و هم بیضی لهذا اشعه‌اش نیز هم مساوی است و هم غیر مساوی و از اینها گذشته چون هذلولی هم هست دارای شکلی است که اساساً شرح و توصیف‌پذیر نیست و چون بلاشک در همه جا

هم هست و جایی نیست که در آنجا نباشد و حتی در تمام عالم یک جفت چکمه نمی توان پیدا نمود که بقدر ظرفیت خود سهمی از آن نداشته باشد پس نباید او را در جای مشخص و معینی جستجو نمود. اخی یوحنا سریه زیر انداخته سرگرم غور در این معانی عالی بود که ناگاه صدای خنده حریف بلند شد. اخی یوحنا سراسیمه پرسید چرا می خندید.

گفت به فکر آمد که مردم پاره ای تناقض و تباین در وجود من سراغ کرده و به همین جهت مرا مورد توبیخ و سب و لعن قرار داده اند. خود من نیز منکر این مسئله نیستم و به خوبی می دانم که تناقض و تباینی چند در من موجود است ولی فکر می کردم که این مردم از این نکته غافلند که اگر من جامع تمام اضداد و تناقضات و تباینات می شدم آنوقت تازه شبیه به آن دیگری می شدم.

اخی یوحنا تعجب کنان پرسید مقصودتان از آن دیگری چیست و کیست؟

گفت اگر بدانی مقصودم کیست می فهمی که کیستم و آنوقت دیگر حرف هایم هر قدر هم پسندیده باشد در گوشت فرو نخواهد رفت در صورتی که تا وقتی که نمی دانی کیستم به دردت خواهم خورد. همینقدر بدان که مردم بی نهایت به این اصواتی که از میان دلب بیرون می ریزد وقع می گذارند و حتی حاضرند جان خود را در راه همین الفاظ بی معنی فدا سازند چنانکه شهدایی هم چنین کرده اند و خود تو نیز ای اخی یوحنا حاضری که به بانگ ناقوس و به آواز مزامیر هفتگانه در وسط میدان همین

شهر و یترب در راه همین کلمه حقیقت که محال است بتوانی معنی معقول و صحیحی برای آن پیدا کنی در بالای دار و یا در میان آتش جان بسپاری. با این همه خاطرت جمع باشد که هر قدر در زوایا و خفایای تیره و تاریک و کله خود تفحص نمایی و هر چه خرت و پرت آل و آشغالی را که در آنجا جمع شده بهم بزنی و زیر و رو کنی هرگز کلید این قفل را پیدا نخواهی کرد و به معنی این کلمه پی نخواهی برد. ای رفیق شفیق و ای برادر ساده لوح من بدان و آگاه باش که اگر به جانت نرسیده بودم در راه همین لفظ تو خالی و همین پنج حرفی که نه خود تو و نه قضات و دادگران تو هیچکدام سر از آن به در نمی آورید اول در میدان شهر به دارت می آویختند و بعد جسدت را از دار پایین آورده در آتش می سوختند بدون آنکه معلوم شود که از قاتل و مقتول و حاکم و محکوم و جلاد و شهید کدام یک بیشتر مستوجب نفرین و خفت و تنفر می باشند. مختصر آنکه این شاعر رعنا ی تو که حقیقت نام دارد از عناصر مختلفی ساخته شده است که خشک و تر و زیر و نرم و سرد و گرم همه در آن جمع آمده و به این زن های شحمی و لحمی شباهت دارد که شهوت و لطف در تمام نقاط بدن و اندامشان یکسان تقسیم نگردیده است.

این سخنان در نظر کشیش صاف و صادق ساده لوح بی غل و غش نیامد. حریف زیرک در دم ضمیر او را خوانده در صدد برآمد که خاطر او را اطمینانی ببخشد و گفت فراموش نکن که من از فقها هستم و معلوماتم همه معلوماتی است که در مدرسه و محاضر درس و بحث آموخته ام. آنگاه به پا خاسته گفت افسوس که باید اکنون از تو جدا بشوم و از این

بیشتر برایم مقدور نیست که با تو بمانم. حرف‌های زیادی دارم که باید به مردم بزنم و نه روز آرام دارم و نه شب، مدام در حرکت و لاینتقطع باید این طرف و آن طرف بدوم و با چراغ و فانوس خود گاهی حجره طلاب علم و زمانی بستر و بالین اشخاصی را روشن نمایم که از زور رنج و درد بیدار مانده و شب زنده دارند.

این را گفته و همانسان که نمودار شده بود ناپدید گردید و اخی یوحنا همین‌که تنها ماند از خود پرسید که آیا این مرد محترم چرا می‌گفت که حقیقت سفید است.

اخی یوحنا روی کاه خفته بود و این اندیشه مغزش را معذب می‌داشت. هر قدر بدن دردناکش را از این دنده به آن دنده می‌انداخت و از این سو بدان سو می‌غلطید و وا می‌غلطید آرام نمی‌یافت و خواب به دیدگانش نمی‌آمد.

«چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد

موسی‌ئی با موسی‌ئی در جنگ شد»

«چون به بیرنگی رسی کان داشتی

موسی و فرعون نمایند آشتی»

«گر ترا آید براین گفته سؤال

رنگ کی خالی بود از قیل و قال»

مولوی

(۲)

خواب حقیقت

اخى يوحنا در آن گوشه تنهائى زندان به دعا و مناجات مشغول بود و مى گفت بارالها اکنون که مشيت تو بر آن قرار گرفته که من روسياه گنهکار نیز مانند حضرت ايوب و حضرت لعازر که هردو محبوب و از محبان تو بودند در اين گوشه تنگ و تاریک به روی اين توده کثافت و نجاست افتاده باشم معلوم مى شود که مضمون تفصیلات مخصوصه تو مى باشم. پروردگارا از پرتو عنايات کامله تست که من نادان نیز دریافته ام که گاه و خاشاک در زیر مر آدمی که با خدا باشد حکم بالین اطلس را دارد. خداوندا حقیقه الحقایق و جان حقیقت تویی حالا که به گناه حقیقت پرستی به جور و جفای هموعان گرفتار آمده ام و در هولدانی وحشت افزا از نعمت هوای آزاد و روشنائی جانبخش محروم مانده ام جان و دلم را مشرق انوار حقیقت خود قرار ده و سرتا پای وجودم را به شراره عشق و محبت خود بسوزان.

اخى يوحنا بدین منوال به دعا و مناجات مشغول بود ولی در عین

حال سخنان پیچیده و غامض آن رفیق مخالف گو و فتنه‌جو در گوشش زنگ می‌زد و خاطر منیرش را به غایت ملول و مشوش می‌داشت. عاقبت در همان کشاکش و اضطراب ضمیر به خواب رفت اما از آنجایی که خاطر آزرده‌اش میدان تاخت و تاز آن همه اندیشه و افکار ناگوار بود خوابش شباهتی به خواب کودکان معصومی که در آغوش مادر به خواب ناز رفته باشند نداشت و خواب‌هایی که می‌دید خواب شیر مادر و لبخند نبود بلکه ناگهان چرخ به غایت بزرگی را در خواب دید که با هزاران رنگ‌های گوناگون چون آفتاب تابان می‌درخشید و شباهت به این گل‌های سرخ فروزانی داشت که از دست صنعتگران آلمانی‌الاصل بیرون می‌آید و بر فراز سر در کلیساها می‌نشانند و در شیشه شفاف خود شمایل بتول عذرا و صورت انبیا و رسل را می‌نمایاند. چرخ می‌بود به غایت عظیم و از حیث فروغ و تلالؤ هزارها از این گل‌هایی که به مدد پرگار در ممالک آلمانی‌نشین می‌سازند و با قلم‌مو به مهارت رنگ‌آمیزی می‌کنند به پایش نمی‌رسید و حتی امپراطور عظیم‌الشأن بزرگ نیز در روز تاجگذاری خود در کلیسای بزرگ مانند آن را ندیده بود.

این چرخ عبارت بود از گل جاندار و زنده‌ای که گویی از نور ساخته شده باشد و وقتی انسان درست در ساختمان آن تأمل می‌کرد معلوم می‌گردید که مشتمل است بر مقدار زیادی از صورت‌ها و اندام‌های انسانی از پیر و برنا و درویش و توانگر و درواقع تمام آن چرخ در تمام قسمت‌ها و اجزایش از محور گرفته تا پره و فلکه و طوقه تماماً از همین

قبیل تصاویر و قیافه‌ها تشکیل یافته بود و تمام این اشخاص به فراخور مقام و اعتبار و کار و شغل لباس‌های مختلف در برداشتند و از آن جمله بود چند تن از پاپ‌های روم و مقداری پادشاه و امپراطور و ملکه و گروهی از اعیان و اشراف و سران سپاه و بانوان بنام و جمعی از فقهای عظام و دسته‌ای از معارف و کملین و بازرگانان و دادستان‌ها و دوافروشان و روستائیان و اراذل و اوياش بی‌سر و پا و حتی گروهی از عرب‌ها و یهودی‌ها. و از آنجایی که از تمام مخلوق کره ارض نمونه‌هایی در این طرفه چرخ موجود بود بدیهی است که مثنی نیز از مخلوقات اساطیری در آنجا دیده می‌شد از قبیل ساتیرها که شاخ و سم داشتند و سیکلوبها که تنها دارای یک چشم بودند و آن هم در وسط پیشانی و مقداری پیکمه‌های کمو تولو از نوع یاجوج ماجوج و دسته‌ای از کنتارس‌های نسناس مانند که نیمه بدنشان شبیه بدن انسانی و نیمه دیگر مانند بدن اسب بود و در بیابان‌های سوزان افریقا نشو و نما می‌کنند و حتی یک دسته از این آدمک‌های عجیبی که مارکوپولو سیاح مشهور ونیزی در طی مسافرت‌های دور و دراز خود دیده بود و چنانکه نقل نموده است بدون سر به دنیا می‌آیند و صورتشان در بالای نافشان قرار گرفته است.

از لب و دهان هریک از این موجودات انسانی و غیرانسانی نواری از کاغذ بیرون آمده و عباراتی بر آن نوشته شده بود و هریک از این نوارها و عبارت‌ها به رنگ مخصوصی بود چنانکه در میان آن همه نوارها و آن همه عبارت‌های لاتعد و لاتحصی هیچ یک شبیه به دیگری نبوده گویی بعضی

از آنها را در فرغ و ارغوان رنگ آمیزی کرده بودند در صورتی که بعضی دیگر از آنها رنگ و رونق آسمان داشت و برخی دیگر به رنگ ولون دریا بود و چون ستارگان آسمان می درخشید و پاره ای دیگر مانند علف صحرا زمرّد فام می نمود و دسته ای کمرنگ و ماهتابی و دسته ای دارای الوانی به غایت سیر و تیره بودند بطوریکه چشم انسانی تمام رنگ های بیشماري را که سرتاسر گیتی بدان رنگ آمیزی شده در آن چرخ تشخیص می داد.

اخى یوحنا به خواندن آن عبارت ها مشغول گردید و از همین راه به افکار و خیالات گوناگون بنی نوع بشر وقوف به هم رسانید ولی هرچه بیشتر می خواند می دید که این عبارت ها و جمله ها چه از حیث رنگ و چه از حیث معنی با یکدیگر مختلف هستند و منافى یکدیگر و حتى ضد و نقیض همدیگرند و در میان آنها یک دانه پیدا نمی شود که تماماً برخلاف تمام دیگر نباشد.

اما در همان اثنا نکته مهمی جلب توجهش را نمود. ملتفت شد که این اختلاف و تباین تنها در رأس و صدر این عبارت ها و سخنان موجود است و الا ذیل و خاتمه آنها برعکس کاملاً به یک شکل و به یک مضمون است و عبارت بود از این سه کلمه:

«این است حقیقت»

چون چنین دید به خود گفت که این عبارات و کلمات شبیه به گل های رنگارنگی است که پسران و دختران جوان در چمنزار کنار رودخانه آرنو چیده با آن دسته ها می سازند. این گل ها هر چند از حیث ساق و شاخه باهم شبیه هستند ولی سرشان هرچه بالاتر می رود از یکدیگر متمایز و

تفاوت و اختلاف بیشتر می‌شود و از لحاظ رنگ و آب و تاب باهم رقابت و همچشمی می‌کنند و حقا که در این دار فانی عقاید و آراء مردم نیز حکم همین گل‌ها را دارد.

کشیش پاک ضمیر در عباراتی که بر آن نوارها منقوش بود در هر یابی از ابواب و هرمبختی از مباحث از قبیل مبدأ و منشأ سلطنت و قدرت مطلقه و منابع معرفت و لذت و اندوه و حرام و حلال و در باب شکل کره ارض و الوهیت عیسای مسیح هزاران عقاید و آراء ضد و نقیض دید که همه از ناحیه مرتدین و ملحدین و کفار و زنادقه و عرب‌ها و یهودی‌ها و نسناس‌های افریقایی و طرفداران طریقه حکیم یونانی اپی‌کور ناشی بود و همه در آن چرخ چنانی نوار به دهان خود نمایی می‌کردند.

چنانکه گذشت هر جمله به این سه کلمه پایان می‌یافت «این است حقیقت». اخی یوحنا از مشاهده آن همه حقایق رنگارنگ بسیار تعجب نمود علی‌الخصوص که به هر رنگی از رنگ‌ها از سرخ و آبی و سبز و زرد و غیره کلام‌هایی چند دید بجز رنگ سفید که هیچ یک از آن عبارات بدان رنگ نبود و حتی کلامی که حاکی بر تأسیس مقام روحانی پاپای بزرگ مسیحیان و بدین قرار بود «تاج‌های ملک زمین به پطروس سپرده شد» به رنگ سفید نبود بلکه سرتاسر ارغوانی و خونین به نظر می‌آمد.

کشیش پارسای با خدا آه سردی از دل برآورده گفت بارالها آیا چشم‌های من در این چرخ و فلک گیتی نما سیمای حقیقت سفید پاک و خالص و ساده را که عمری است تا در پی آنم هرگز زیارت نخواهد کرد. آنگاه اخی یوحنا با چشمان اشک‌آلود چون عاشق خسته دلی که

معشوقه خود را بخواند خطاب به حقیقت گفت ای حقیقت علیایی که جانم به فدایت باد چه شود اگر از سر مهر و عنایت چهره تابناک خود را به فدایی دلباخته خود بنمایی.

هنوز این کلمات از دهان اخی یوحنا بیرون نیامده بود که چرخ جاندار به گردش درآمد و عباراتی که بر آن نقش بود در اثر سرعت حرکت چنان در هم آمیخت که تشخیص آنها امکان پذیر نبود و همین که بر سرعت حرکت افزوده شد رفته رفته حلقه‌هایی به رنگ‌های مختلف ایجاد گردید که هر قدر از مرکز و محور دورتر می‌شدند بر بزرگی آنها می‌افزود. کم‌کم سرعت به جایی رسید که حتی دوایر و حلقه‌های کوچک نیز یکی پس از دیگری محو گردید و از آنجایی که سرعت در فلکه خارجی چرخ بیشتر بود اول حلقه‌های بزرگتر از نظر ناپدید گردید ولی وقتی سرعت به حد قصوای خود و به جایی رسید که به نظر می‌آمد بی حرکت و ثابت است و چشم انسانی از تشخیص آن عاجز بود حلقه‌های کوچک نیز به نوبت همانسان که ستاره بامدادی هنگامی که آفتاب عالمتاب چتر بر سر و شانه تل و ماهور شهر آسیس می‌اندازد محو و ناپدید می‌گردد از میان رفت.

ناگاه چرخ معهود چنان سفید گردید که تالگو آن از پرتو و ضیاء ستاره تابناکی که شاعر مشهور فلورانس^۱ رخساره معشوقه خود بئاتریس را در آینه زلال زاله‌وش آن دید افزون بود و بقدری به ماه تابان شب چهارده در وقتی که در سینه آسمان در زیر حریر ابرهای لطیف نورافشانی می‌کند

۱. مقصود پترارک است که در قرن چهاردهم میلادی می‌زیست و او را حافظ ایتالیا

خوانده‌اند. (مترجم)

شبهات داشت که گویی فرشتگان آسمان مروارید غلطانی را از صدف سرمدی خلقت بیرون آورده بر صفحه خاکدان زمین نهاده‌اند و همانطور که تصاویر و نقوش گوناگونی که بر قرص ماه دیده می‌شود و در نظر مردم ساده لوح خارکنی را به خاطر می‌آورد که پشته‌ای بردوش داشته باشد در موقع بدر و ماه تمام محو و نابود می‌گردد در سرتاسر آن چرخ فروزان نیز هیچ نوع آلودگی و لکه‌ای باقی نماند.

در همان حال آوازی به گوش اخی یوحنا رسید که ای مرد حقیقت جویی که تنها آرزویت زیارت طلعت سفید حقیقت بود اینک شاهد حقیقت در مقابل نظر تو جلوه گر است به دقت بنگر و هرآینه دانسته و آگاه باش که سفیدی ترکیبی است از اختلاط و امتزاج تمام رنگ‌ها. حقیقت نیز از اختلاط و امتزاج تمام حقیقت‌های ضد و نقیض بوجود می‌آید و کودکان شهر و ترب که فرفره‌های الوان خود را در وسط میدان شهر به روی زمین می‌چرخانند این نکته را به خوبی دریافته‌اند که وقتی سرعت چرخیدن فرفره زیاد شد رنگ‌های مختلف آن چنان بهم می‌آمیزد که بکلی سفید یکدست و براق تمام عیار می‌نماید. حالا اگر فقها و علمای دارالعلم بولونی به علل و اسباب این مسئله پی نبرده‌اند تقصیر کسی نیست. خلاصه آنکه باید بدانی که هریک از جمله‌ها و عبارت‌هایی که بر این چرخ منقوش است حکم برگی را دارد از برگ‌های درخت حقیقت و مجموع همین عقاید و آراء گوناگون است که حقیقت را تشکیل می‌دهد و چنانکه حکیم بزرگ ایرانی نژاد مولای روم فرموده:

«زندگانی آشتی ضدهاست
مرگ آن کاندرا میانشان جنگ خاست»
«صلح اضداد است این عمر جهان

جنگ اضداد است عمر جاودان»^۱
اخی یوحنا به سخن آمده گفت ولی افسوس که پرتو و تلالو این چرخ
چشم‌های مرا چنان خیره ساخته است که از خواندن این حقیقتی که
می‌گویی عاجزم.

آواز غیبی گفت راست می‌گویی و حرفی نیست که چشم ما جز شعله
و شراره‌ای نمی‌بیند و در هیچ زبانی و هیچ خطی اعم از لاتینی و عربی و
یونانی و حتی به‌مدد هیچگونه سحر و جادو و بوسیله هیچ شعبده‌ای
خواندن و بیان این حقیقت برای ما امکان‌پذیر نیست و هیچ دست و
پنجه‌ای قادر نیست که آن را با حروف آتشین بریده‌کاخ پادشاهان نقش
نماید. ای یار جانی، بیهوده چشمان خود را در راه خواندن آنچه نوشته
نشده است خسته مساز. «بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان» و بیننده
را. همینقدر بدان که آنچه تاکنون مردم کوتاه‌بین در طی عمر کوتاه و
گذران خود گفته و نوشته‌اند جرقه‌ای از شراره حقیقت بیش نیست و
همانسان که در آن چیزی که ما دنیا و عالم می‌خوانیم یعنی در آنچه در
نظر ما مظهر نظم و ترتیب و پاکی و پاکیزگی است آلودگی و کثافت بسیار
وجود دارد حقیقت کل نیز که مطلق و سرمدی و ربانی است از عقاید و
آراء دیوانگان و نابکاران که چهارچوبه و بدنه نوع بشرند خالی و

۱. این ابیات و این جمله را مترجم افزوده است.

بی نصیب نمی باشد و انگهی زیانم لال می ترسم که اصلاً حقیقتی وجود نداشته باشد.

آنگاه قهقهه خنده ای شنیده شد و صدا یکسره خاموش گردید. اخی یوحنا در همانوقت پایی را دید به غایت بزرگ که پاپوش سرخی پوشیده بود و سم نوک برگشته و شکافداری که سم بزغاله را به خاطر می آورد از لای آن بیرون افتاده بود^۱ و همان پا را دید که به فلکه چرخ نزدیک شده آن را چنان به سرعت و حدت به حرکت آورد که مانند سندان آهنگران هزاران جرقه از اطراف آن جهیدن گرفت و طولی نکشید که از جا درآمده چنان به شدت به خاک آمد که بکلی درهم شکست و هماندم قهقهه خنده چنان در فضا پیچید که اخی یوحنا سراسیمه از خواب پرید و در تاریکی وحشتناک زندان با حالی بس اندوهناک به خود گفت اگر فی الواقع حقیقت همینطور که در عالم رؤیا و مکاشفه بر من ظاهر شد عبارت باشد از آن همه تناقض و تباین باید از شناختن آن یکسره قطع امید بنمایم. من تصور کرده بودم که پس از شهید شدن در راه حقیقت شاهد مقصود نقاب از چهره برمی گیرد و رخساره تابناکش را بطور دلخواه نظاره خواهم کرد ولی افسوس که در این چرخ جهان نما هردروغ و پندار و مجازی نیز به صورت جرقه ای از حقیقت کامل و ادراک ناپذیر جلوه می نماید. بارالها چرا راضی شدی که بنده ستایشگر تو شاهد و ناظر چنان مناظری باشد. خداوندا چرا بایستی که پیش از چشم بستن و رفتن از این عالم فانی بر من ناچیز مکشوف گردد که حقیقت در عین حال هم در همه جا موجود

۱. مسیحیان عموماً شیطان را بدین صورت مجسم می سازند. (مترجم)

است و هم در هیچ کجا یافت نمی‌شود.
 پس از این راز و نیازها کشیش پاکدین سر را در میان دو دست گرفته زار
 زار بنای گریستن را گذاشت.
 «روی هفتاد و دو ملت جز بر آن درگاه نیست»
 «عالمی سرگشته‌اند و هیچ‌کس گمراه نیست»
 پایان

تبصره = در موقعی که این داستان به ترجمه رسید از آثار آنتول فرانس
 تنها همان دو کتابی که در طی این ترجمه (در حاشیه) مذکور گردیده است از
 جانب مرحوم دکتر قاسم غنی به فارسی ترجمه شده و به طبع رسیده است که
 لابد بعضی بهتر و بعضی دیگر شاید عالی نباشد و چون ندیده‌ام از ذکر آن
 معذورم و همینقدر می‌دانم آنچه را دانشمند محترم آقای محمد سعیدی
 ترجمه کرده‌اند بسیار عالی است و با قدرت و ذوق تمام به ترجمه رسیده
 است.

خوانندگان عزیز داستانی که خواندید از جهات چند بی‌شباهت نیست
 به آنچه در «تذکره الاولیاء» دربارهٔ بایزید بسطامی آمده است. در آنجا منقول
 است که «روزی زاهدی از جمله بزرگان بسطام به بایزید بسطامی گفت که یا
 بایزید سی سال است که قائم‌اللیل و صائم‌الدهرم ولی در خود از این احوال
 و مقاماتی که تو می‌گویی اثری نمی‌یابم. بایزید به او گفت اگر سیصد سال
 به‌روز در روزه باشی و به‌شب در نماز به‌ذره‌ای از این احوال و مقامات
 ترسی. مرد گفت چرا. گفت از جهت آنکه نفس تو حجاب تو گردیده است.
 مرد گفت چارهٔ این درد چیست. شیخ گفت چاره می‌دانم ولی تو مرد قبول آن
 نیستی. گفت بفرما تا قبول نمایم. بایزید گفت همین ساعت برو و موی

محاسن و سر را پاک بتراش و این جامه که برتن داری بپوش و از گلیم بر میان بند و توبه‌ای پر از گردکان برگردن آویز و به بازار بیرون شو و کودکان را جمع کن و به آنها بگو که هر که مرا یک سیلی بزند یک گردو بدو بدهم و به همین نحو در دور شهر گردش نما و هر جا ترا می‌شناسند بدانجا برو. مرد این بشنود و گفت سبحان الله، لا اله الا الله. بایزد گفت اگر کافری این کلمات بر زبان جاری سازد مؤمن می‌شود ولی تو بدین کلمات مشرک شدی. گفت چرا. گفت از جهت آنکه خویشان را بزرگتر از آن شمردی که آنچه گفتم بتوانی به عمل آوری و این کلمات را به ملاحظه بزرگی نفس خود گفتی نه به قصد تعظیم پروردگار.

(تذکره الاولیاء، چاپ هلند، جلد اول، صفحه ۱۴۶)

باز یک نفر از شهرای صاحب‌دل خودمان نیز گفته است:

«دیوانه‌ای که می‌رمد از سبک کودکان»

«بیرون کنش ز شهر که کامل عیار نیست»

(ج.ز)

داستان دوم

یک نفر آدم چقدر خاک لازم دارد

به قلم

لئون تولستوی

(نویسنده مشهور روسی)

معرفی نویسنده

لئون تولستوی نویسنده مشهور روسی که در سنه ۱۹۱۰ میلادی در سن هفتاد و دو سالگی وفات یافت از نویسندگان درجه اول دنیا به شمار می‌رود و مشهورتر از آنست که محتاج به معرفی باشد. گرچه اینک^۱ یک ربع قرن از رحلت او می‌گذرد هنوز کتاب‌هایش در اغلب ممالک متمدنه حتی از کتاب‌های نویسندگان بزرگ خود آن ممالک بیشتر به ترجمه و چاپ می‌رسد.

از جمله حکایات و قصه‌های بسیاری که از او باقی مانده یکی قصه‌ایست به عنوان «یک نفر آدم چقدر خاک لازم دارد» که شاید مشهورترین قصه‌هایی باشد که به قلم تولستوی موجود است و در واقع سرگذشت کلیه افراد نوع بشر و فرزندان آدم است و شکی نیست که در آینده هم قرن‌های متمادی مایه عبرت خوانندگان و اسباب تسلیت خاطر کرورها اشخاص مستمند و بینوا خواهد بود. در خود مملکت روسیه هم که در آن زمان اکثریت مردم زارع و دهقان بودند به قدری مورد توجه واقع

۱. این داستان در آذرماه ۱۳۲۳ هجری شمسی به ترجمه رسیده است.

گردید که یک نفر از مریدان خالص تولستوی برای آن معبدی ساخته و متن روسی آن را در وسط آن معبد در محراب مخصوصی جا داده و ترجمه‌هایی را که از آن قصه به زبان‌های مختلفه به عمل آمده همه را به دست آورده و در اطراف آن معبد نهاده و در واقع آن معبد را عبادتگاه خود و هواداران دیگر تولستوی قرار داده است.

قسمت ذیل شانزده سال پس از سطور فوق در مرقع پنجاهمین سال وفات تولستوی در سال ۱۳۳۹ هجری شمسی نوشته شده و در مجله «نیما» (شماره آبان ۱۳۳۹) به طبع رسیده است و اکنون در اینجا آورده می‌شود تا خوانندگان بیشتر با نویسنده بزرگ روس آشنایی حاصل نمایند.

پنجاهمین سال وفات تولستوی

امشب که این سطور را می‌نویسم شب هفتم ماه نوامبر ۱۹۶۰ میلادی مطابق با ۱۷ آبان ۱۳۳۹ هجری شمسی است. درست پنجاه سال پیش در چنین شبی در ایستگاه خط آهن دهکده‌ای واقع در دوست کیلومتری مسکو پیرمرد ریش سفیدی که پیراهن بلند روستائیان را در برداشت در آغوش یک نفر از کارمندان بی‌نام و نشان ایستگاه دور از کس و کار خود دار فانی را وداع گفت. نام این پیرمرد لئون تولستوی بود و تولستوی که بدین صورت در سن هفتاد و دو سالگی در روی برف جان می‌سپرد یکی

از مشاهیر آن زمان بود و از آن پس روز به روز بر شهرت و عزتش افزوده شده است. مقصود ما در اینجا معرفی این مرد بزرگوار و نویسنده بسیار مشهور نیست و هرکس بخواهد اطلاع بیشتری از زندگانی و کارها و آثار جاویدان او حاصل نماید می‌تواند به کتاب‌های بسیاری که به زبان‌های مختلف در ترجمه حال او نوشته شده است مراجعه نماید.

همین الآن که این کلمات را به‌روی کاغذ می‌آورم رادیوی شهر ژنو برای تذکار مرگ تولستوی موسیقی عزا می‌سراید و یقین دارم در همین دقیقه در اطراف جهان کروورها مرد و زن به شنیدن حوادث و وقایع زندگی و مرگ این مرد که خود را مرد تمام دنیا می‌دانست - و الحق مرد تمام دنیا است - مشغولند و با احترام تمام تصویر فراموش ناشدنی او را با آن چشم‌های ژرف‌بین و نظر نافذ و ریش سفیدی که مانند موجی از نقره تا به‌روی سینه‌اش می‌آمد و آن پیراهن روستایی ساده و آن کمر بند چرمین و آن چکمه‌های بلند دهاتی در مقابل فکر و خیال مجسم ساخته‌اند و از خود می‌پرسند آیا می‌توان باور کرد که او مرده باشد و ما زنده، آیا می‌توان چنین وجودی را که دریای پرطوفانی بود و هنوز طوفانش عالمی را می‌لرزاند مرده و رفته نامید و خودمان را که وجودمان ماشین خوردن و دفع کردنی بیش نیست زنده بخوانیم.

کتاب‌های تولستوی به محض انتشار چنان شهرت عالمگیری می‌گرفت که کمتر نظیر آن در عالم دیده شده است. با این همه روزی رسید که خود را از شهرت و افتخار بکلی بیزار دید و او نیز مانند احمد غزالی خودمان به زبان حال مترنم این مقال گردید که:

«بستردنی است آنچه بنگاشته‌ایم
 بفکندنی است آنچه برداشته‌ایم»
 «سودا بوده است آنچه پنداشته‌ایم
 دردا که به‌هرزه عمر بگذاشته‌ایم»

از شهر و مردم و قال و قیل دنیا کناره گرفت و در ملکی که در یاسنایاپولی یانا داشت در حقیقت گوشه‌نشین و حشر و نشرش منحصر به روستائیان و رعایای خرده‌پا گردید. در آنجا بود که پیرمردی که در اطراف جهان مرید بسیار پیدا کرده و حتی عده‌ای در حق او احترامی را که به پیغمبران می‌گذارند قائل بودند در سال ۱۸۸۱ میلادی با یکنفر رعیت ساده که مرد خدا بود آشنایی پیدا کرد. این مرد موسوم به واسیلی سونتایف [بود] و تولستوی را با عقاید پاک و بی‌آلایش و ساده‌ای که دربارهٔ خدا و مذهب و کتاب انجیل داشت همراه ساخت و معروف است که به او گفت هرچه را داری رها کن و از دسترنج خود زندگی نما و به احدی ستم و جفا روا مدار و زیر بار هیچ حکومتی مرو بخصوص حکومتی که ترا به جنگ و خونریزی بخواند.

از آن پس تولستوی خود را مدافع این اصول جدید دانست و با تمام قوای خود به مبارزه پرداخت و به خصوص در حمایت فرقه‌ای که به نام دون خوبرها هوادار عقایدی شبیه به عقاید او بودند و از طرف حکومت و جهال و متعصبین مورد زجر و آزار قرار گرفته بودند قد علم ساخت. در سنهٔ ۱۸۹۲ کتابی نوشت به اسم «رستگاری در خود شماس» که حکومت مستبد تزاری انتشار آن را ممنوع ساخت ولی در همان اوان در

انگلستان به طبع رسید و منتشر گردید.

هرچند همه می دانستند که تولستوی در حقیقت مغضوب امپراطور و حکومت است مردم دسته به دسته از راه های دور به زیارتش می رفتند و یاسنایا پولی یا نا طوافگاه مردم دور و نزدیک گردید. امروز هم همچنان که حکومت مستبد تزار جرئت نمی کرد که به خود این پیرمرد بزرگوار صدمه ای برساند و دق دل را بر سر هواداران و طرفدارانش خالی می کرد حکومت شوروی کمونیستی از مردم و جماعاتی که گروه به گروه به زیارت مزار او می روند جلوگیری نمی نماید و چنانکه بر طبق حساب و ارقام به ثبوت رسیده است امروز پنجاه سال پس از مرگش پنجاه میلیون جلد از شاهکار جاودانی او موسوم به «جنگ و صلح» در اطراف و اکناف کره زمین خوانندگان بسیاری را از هر مذهب و نژادی محظوظ و مستفیض می دارد.

تولستوی زنده است هرچند پنجاه سال از وفاتش می گذرد و باز قرن ها زنده خواهد ماند و مرده کسانی هستند که هرچند سواد خواندن و فرصت خواندن و وسایل خواندن دارند به کارهای دیگری مشغولند که از حلق و جلق گذشته ابداً با روح و با جان سر و کاری ندارد.

«همه را مکه هرچه در کیسه همه را کعبه آنچه در شلوار»

ژنو، شب هفتم نوامبر ۱۹۶۰ میلادی

محمدعلی جمالزاده

دریغم آمد جمله‌ای از مقدمه‌ای را که دانشمند آلمانی ادوارد کورودی
 بر ترجمه آلمانی کتابی که ماکسیم گورکی نویسنده بسیار مشهور روسی
 به نام «یادگارهایی از تولستوی» نوشته است در اینجا نیاورم:
 «هرچه تولستوی بیشتر به خدایان شباهت پیدا می‌کند بیشتر بر صفحه
 خاک چون اولاد آدم پابرجا می‌گردد بطوری که در میان ما نه چون ستاره
 درخشانی است که بر سقف آسمان باشد بلکه با ما و نزدیک ماست و با
 این همه در عین با همگی تنها، با خدای خودش است که با او همان
 معامله‌ای را می‌کند که با ایوب کرد»^۱.

(ج.ز)

1. Eduard Korrodi (Vorrede): Erinnerungen an Tolstoi, 1945 Zurich.

رفتم به سر تربت محمود غنی
گفتم که چه برده‌ای ز دنیای دنی
گفتا که دو گز زمین و ده گز کرباس
تو نیز همین بری اگر صد چو منی
(مولانا افضل‌الدین کاشانی)

یک نفر آدم چقدر خاک لازم دارد

۱

خواهر بزرگتر به دیدن خواهر کوچک خود به ده آمده است. وی زن تاجری از تجار شهر است در صورتی که خواهر کوچکتر زن رعیتی شده و در ده زندگانی می‌کند. دو خواهر باهم نشسته دل داده و قلمه گرفته مشغول صحبت و چای خوردن هستند. خواهر بزرگ شروع کرد به افاده فروشی و لاف زدن از مزایای زندگانی شهریان. می‌گفت که در شهر بزرگ پاک و پاکیزه چه لباس‌های زیبایی می‌پوشند و چطور بچه‌ها را می‌آریند و چه غذاهای لذیذی می‌خورند و چه شراب و شربت‌های گوارایی می‌آشامند و چه هواخوری‌ها و تفریح‌ها و تفنن‌هایی دارند و چقدر از رفتن به آتار و بازگر خانه‌ها کیف می‌برند.

خواهر کوچک که از شنیدن این حرف‌ها که بوی سرکوفت می‌داد اوقاتش تلخ شد. بنای بدگویی از زندگانی بازرگانان و بازاری‌ها و کاسب کارها را گذاشت و برخلاف از زندگانی روستائیان خیلی تعریف کرد.

می‌گفت من هرگز حاضر نیستم زندگانیم را با زندگانی تو عوض کنم. راست است که زندگانی ما زیاد ساده است اما از طرف دیگر غم و غصه‌ای هم نداریم. ما لقمه نانی گیر آورده می‌خوریم و خر خود را رانده شکر خدا را به‌جا می‌آوریم. اما شما اهالی شهر البته زندگانی جا سنگین دارید و درآمدتان هم دخلی به‌ما ندارد ولی چه بسا اتفاق می‌افتد که آنچه به‌دست آورده‌اید از دستتان می‌رود. مثلی هست که «باد آورده را باد می‌برد» این مثل درست حکایت زندگانی شما شهریه‌است. امروز همه چیز دارید و فردا با دست خالی باید تو کوچه‌گذاری کنید در صورتی که زندگانی ما دهاتی‌ها ولو خیلی ساده و فقیرانه هم باشد پایه‌اش به‌روی اطمینان قرار گرفته است و به اصطلاح زندگانی ما اگر لاغراست در عوض دراز است و اگر دارا نیستیم لااقل شکمان سیر است.

خواهر بزرگه گفت اینها چه حرفی است. این هم زندگی شد که انسان شب و روز با گاو و خرسره سر بگذارد و یک دقیقه هم آسودگی نداشته باشد و هیچ نداند چطور با مردم حسابی باید نشست و برخاست کرد. تو یک نگاه به سرو وضع شوهرت بینداز و ببین چطور در میان پشگل و تپاله می‌غلطد و همانجا هم می‌خوابد. بدتر از همه اینکه بچه‌هایتان هم همینطور بار آمده‌اند و بعد از خودتان همینطور زندگانی خواهند کرد.

خواهر کوچکه جواب داد مگر چه عیبی دارد. زندگانی همین است که هست. چیزی که هست ما خاطرمان جمع است و مجبور نیستیم جلو کسی گردن خم کنیم و الحمدلله نان خودمان را می‌خوریم و ارباب خودمان هستیم و از کسی هم منت نمی‌کشیم. در صورتی که شما شب و

روز باید بامردم مرافعه داشته باشید و اگر یک روز دماغتان چاق است فردای آن روز ممکن است شیطان تو پوست شوهرت بیفتد و او را به قماربازی و شرابخواری و هزار هرزگی دیگر باز دارد. آن وقت است که باید خربیاورید و رسوائی بار کنید. آیا اینطور نیست؟

شوهر خواهر کوچکه پاخون نام روی سکوی بخاری دراز کشیده بود و به حرف‌های دو خواهر گوش می‌داد. وقتی صحبت آنها بدینجا رسید به صدا درآمده گفت مسئله درست از همین قرار است و ما چون از بچگی با خاک که درواقع برای ما حکم مادر دارد سر و کار داریم هرگز این قبیل هوی و هوس‌ها به سرمان نمی‌افتد و از این عوالم فرسنگ‌ها دوریم و تنها بدبختی ما این است که بقدر کافی خاک نداریم و خدا شاهد است که من خودم اگر بقدر کافی آب و خاک داشتم از دیاری نمی‌ترسیدم حتی از شیطان.

زن‌ها باز مدتی چای خوردند و از هر دوی مخصوصاً از لباس و خیاطی صحبت داشتند و آنگاه سفره را جمع کرده ظرف‌ها را شستند و رفتند بخوابند.

اما شیطان هم پشت بخاری نشسته همه این حرف‌ها را شنیده بود و ذوق می‌کرد که پاخون گول حرف‌های زنش را خورده نتوانست جلوی خود را بگیرد و آن رجزخوانی‌ها را کرد و از راه لاف و گزاف گفت که اگر من بقدر کافی آب و خاک داشتم به‌احدی اعتنا نداشتم حتی به شیطان. شیطان سری جنبانیده گفت خیلی خوب باشد تا به هم برسیم و حساب‌هایمان را باهم پاک کنیم. حالا که چنین است من هر قدر بخواهی

خاک به تو خواهم داد ولی در عوض پدرت را جلوی چشمت خواهم آورد و آن وقت دستگیری خواهد شد که باکی سر و کار داری.

۲

در نزدیکی دهی که پاخون در آنجا ساکن بود خانمی دارای ۱۲۰ دسیاتین زمین بود^۱ روابط این خانم در ابتدا با رعایا عیبی نداشت و هرگز صدمه و آزارش به کسی نرسیده بود ولی بعدها یکنفر از نظامیان قدیمی را به عنوان مباشر استخدام کرد و مباشر جدید خیلی سربه سر رعایا می گذاشت و مثلاً برای اندک چیزی آنها را جریمه می کرد. پاخون خیلی احتیاط به خرج داد که با مباشر جدید سر و کار پیدا نکند ولی باز گاهی اتفاق می افتاد که یکی از اسب هایش می رفت تو مزرعه دیگران و یا یکی از گوساله هایش سرش را پایین انداخته یکر است می رفت تو باغ همسایه و یا آنکه گاوش می دوید تو چراگاه دیگران و آنوقت دیگر خر بیاور و رسوائی بار کن. فوراً صحبت از جریمه پیش می آمد و پاخون خواهی نخواهی مجبور می شد مبلغی به عنوان جریمه بسلفد. پاخون به روی خود نمی آورد و جریمه را مثل بچه آدم می پرداخت ولی چون به خانه برمی گشت بنای گوشت تلخی را می گذاشت و بی جهت به زن و بچه و اهل خانه می پرید و آنها را کتک می زد و بدزبانی می کرد.

در آن تابستان پاخون از دست این مباشر خیلی خون دل خورد و با

۱. چنانکه می دانید دسیاتین در رومبه مقیاس سطح است و قدری بیشتر از ده هزار متر مربع می شود و ده، سیاتین تقریباً مساوی است با یک جریب ایران.

کسانش خیلی بد تا کرد و بددماغی نشان داد و تنها وقتی دلش آرام و خاطرش جمع می‌شد که مطمئن می‌گردید که حیواناتش به آغول برگشته‌اند هرچند برای این کار عموماً مجبور بود که آنها را از چرا باز دارد و در طویله و آغول علف و ینبه گران به آنها بدهد.

زمستان سر و صدا بلند شد که خانم می‌خواهد زمین‌هایش را بفروشد و مدیر مهمانخانه بزرگی که سر جاده بزرگ آن طرف ده واقع بود درصدد خرید زمین‌ها برآمده و در این باب باخانم داخل مذاکره و گفتگو شده است. همینکه این خبر به گوش دهاتی‌ها رسید قیل و قالشان بلند شد که این زمین‌ها از هرطرف دور خاک ما را گرفته و اگر از دست ما پرود کار زندگی ما خیلی سخت می‌شود علی‌الخصوص اگر به دست این شخص بیفتد که کارمان زار خواهد بود و از زمین و آسمان جریمه به سرمان خواهد بارید.

دهاتی‌ها جمع شدند و دسته جمعی رفتند پیش خانم صاحب خاک و از او استدعا کردند که زمینش را به صاحب مهمانخانه بفروشد و گفتند که خود آنها با کمال منت حاضرند زمین‌های خانم را به قیمت بهتری از او خریداری نمایند. خانم هم بدون اشکال تراشی موافقت کرد و بنا شد با خود آنها کنار بیاید.

اول دهاتی‌ها خواستند زمین را به شرکت بخرد ولی هرچه مجلس کردند و در این باب گفت و شنود کردند حرف‌هایشان باهم جور نیامد یعنی شیطان وسوسه کرد و نگذاشت که اتفاق حاصل آید و عاقبت بنا شد هرکسی به قدر وسع و قوت خود قطعه‌ای بخرد و خانم با این ترتیب

هم موافقت کرد.

پاخون شنید که همسایه‌اش بیست دسیاتین خریده و نصف قیمت را نقد پرداخته و بناست نصف دیگر را به وعده پردازد. از شنیدن این خبر رگ حسادتش جنبید و گفت باید دست بجنبانیم والا همه زمین‌ها به فروش خواهد رفت و سر من بی کلاه می ماند. با زنش مشورت کرده گفت همه دارند زمین می خرند و ما هم هرطور شده باید ده دسیاتینی بخریم والا این جریمه‌ها ما را آخر به خاک سیاه می نشاند.

عقلشان را روی هم گذاشتند و مدتی فکر کردند و به این نتیجه رسیدند که با صد مناتی که کم کم پس انداز کرده و کنار گذاشته اند به قدر کافی نمی توانند زمین بخرند و لهذا یک کره اسب و نصف کندوی علشان را هم فروختند و باز چون پولشان کافی نبود پسرشان را هم به مقاطعه پیش یک نفر دهقان اجیر فرستادند و مبلغی هم پاخون از شوهر خواهر زنش قرض کرد و خلاصه آنکه به ترتیبی بود معادل نصف مبلغی را که لازم داشتند دست و پا کردند.

وقتی وجه حاضر شد پاخون بادقت تمام یک تکه زمین مناسبی را نشان کرد و برای مذاکره رفت نزد خانم و معامله به خوبی و خوشی همان طور که دلخواه او بود صورت گرفت. بنا شد خانم پانزده دسیاتین به پاخون بفروشد و پاخون نصف قیمت را نقد و نصف دیگر را به وعده پردازد. دست یکدیگر را به رسم ختم معامله فشردند. پاخون فی المجلس قسط اول را نقد پرداخت و پس از آن برای کار قباله رفتند به شهر و بنا شد که پاخون نصف دیگر قیمت را دوساله کارسازی دارد.

اکنون پاخون صاحب مقداری آب و خاک شده است. بذر هم به نسیه خریداری کرد و با کمال پشت گرمی مشغول خیش زدن زمین و بذرافشانی گردید. آن سال از قضا حاصل خیلی خوب شد و پاخون توانست هم قسط دوم بدهی خود را از بابت زمین و هم طلب شوهر خواهر زنش را پردازد و از آن روز به بعد یک نفر مالک حسابی به تمام معنی گردید. ارباب خودش بود و خاک خودش را خیش می زد و بذر خودش را می پاشید و حاصل خودش را درو می کرد و خرمن خودش را برمی داشت و علف و ینبجه ای که به حیواناتش می داد از زمین خودش بود.

پاخون از تماشای خاک خود خیلی کیف می برد و وقتی تخم سر می زد و از خاک بیرون می آمد و زمین سبز می شد از شادی به روی پای خود بند نمی شد و به نظرش می آمد که گندم بهتر از سابق به عمل می آید و دانه هایش درشت تر است و ساقه اش زودتر بلند می شود و اصلاً بطور دیگری سبز می شود و بار می دهد. هزار بار از روی همین زمین گذشته بود ولی حالا پنداری این خاک قلب ماهیت یافته و خاک دیگری شده است.

۳

پاخون خوش بود و از کارش لذت می برد. عیشش کاملاً کوک بود ولی افسوس که همسایه هایش آسوده اش نمی گذاشتند. مدام از روی خاکش عبور می کردند و حیواناتشان را در زمین و مزارع او سر می دادند. پاخون هر قدر به زبان خوش می خواست که از این کار جلوگیری کند آنها محل

نمی گذاشتند و مدام اوقاتش را تلخ می کردند. امروز چوپان ها گاوها را روی چراگاهش ول می کردند و فردا اسب ها می افتادند وسط حاصلش و هرچه پاخون به روی بزرگواری خود نمی آورد و آنها را بی سر و صدا بیرون می کرد باز فردا برمی گشتند و معرکه از نو شروع می گردید.

کم کم شورش را بالا آوردند و کار به جایی رسید که پاخون از راه ناچاری به اداره حکومتی عارض شد. خودش خوب می دانست که رعایا در این کار تقصیری ندارند و تقصیر سرکمی خاک است والا کسی تعمداً خیال آزار و اذیت او را ندارد ولی پیش خود می گفت من هم که نمی توانم مدام به روی خود نیاورم و چشم هایم را ببندم و بگذارم حیواناتشان تمام علف مرا بخورند. خیر باید یک خطاری از طرف حکومت بشود تا آنها هم تکلیف خود را بفهمند.

یکی دوبار برحسب تقاضای او رسماً خطاری به رعایا فرستاده شد و حتی چند نفر مجبور شدند جریمه ای هم بپردازند ولی همین مسئله اسباب لجاجت و اوقات تلخی رعایا را بیشتر فراهم ساخت و میان آنها با پاخون جداً شکرآب شد و از آن به بعد دیگر عمداً حیواناتشان را وقت و بیوقت ول می کردند تو زمین های او. مقارن همان اوقات یک نفر از رعایا هم که دلش از دست پاخون پر خون بود شبانه بدون آنکه احدی خبردار شود پنهانی خودش را انداخت تو بیشه ای که تعلق به پاخون داشت و ده دانه از درخت های سرسبز او را از ریشه برید.

چند روز بعد که پاخون از آنجا می گذشت ناگهان از دور چشمش به چیزی افتاد که سفیدی می زد و همین که نزدیک شد دید درخت هایش

را از ریشه کنده‌اند. بی‌نهایت متأثر گردیده گفت پدر سوخته باز اگر لاف‌لر یکی را باقی گذاشته بود جای شکری باقی بود ولی مادر به خطا یک دانه را رد نداده و همه را تا دانه آخر ریشه کن کرده است.

آنوقت دیگر اوقات پاخون واقعاً تلخ شد. پیش خود گفت اگر می‌دانستم این کار کیست حقش را کف دستش می‌گذاشتم و دمار از روزگارش برمی‌آوردم.

آنقدر فکر کرد تا عاقبت به این نتیجه رسید که کار باید کار سیومکا باشد و به خود گفت گمان نمی‌رود که کس دیگری در این کار دست داشته باشد.

یک سر رفت به منزل سیومکا ولی هرچه این در و آن در زد فایده‌ای نکرد که نکرد و به جز فحش و فحش کاری چیزی عایدش نگردید. اما حالا دیگر یقین قطعی برایش حاصل شده که کار کار سیومکاست. بیدرنگ از دست سیومکا عارض شده و عارض و معروض هر دو به محکمه احضار شدند. محاکمه مدتی طول کشید و عاقبت چون پاخون از عهده اثبات ادعای خود برنیامد سیومکا تبرئه گردید. پاخون از این قضیه سخت برآشفست و با مدیر قصبه و با قاضی بنای یک و دو و بدحرفی را گذاشت. می‌گفت شما از این آدم متقلب طرفداری کرده‌اید در صورتی که اگر آدم‌های خداترس و درستی بودید این دزد سرگردنه را به این آسانی تبرئه نمی‌کردید.

از آن پس پاخون روز به روز برگوشت تلخی می‌افزود و هرساعت در پوست کسی افتاده بنای دعوا و مرافعه را می‌گذاشت. می‌گفت می‌کشم،

پدر در می آورم، خون می کنم. با آنکه حالا مالک مقداری زمین بود باز جای خود را در قصبه تنگ می دید و می گفت نفس کش ندارم. مقارن همان اوقات شنیده شد که عده ای از مردم و روستائیان تغییر محل و سکنی می دهند و جابجا می شوند. پاخون پیش خود فکر کرد هیچ علتی ندارد که من هم از این خراب شده به جای دیگر بروم ولی ای کاش از اهل قریه ما چند نفری می رفتند تا من زمینشان را می خریدم و دست و پایم قدری بازتر می شد والا با این تنگی راه نفس کشیدن برایم نمانده است و هرگز بوی آسودگی نخواهم شنید.

روزی پاخون در خانه اش نشسته مشغول همین گونه اندیشه های دور و دراز بود که در خانه را زدند و یک نفر دهاتی وارد شد و پرسید آیا ممکن است یک شبه در گوشه ای بخوابد و فردا صبح حرکت نماید. پاخون او را منزلی داد و پس از صرف شام از او پرسید که کیست و چیست خداوند او را از کجا آورده و به کجا می فرستد. دهاتی حکایت نمود که در طرف رودخانه ولگا و آن طرف ها کار می کرده و از آنجا می آید.

حرف حرف می آورد. دهاتی در ضمن صحبت اظهار داشت که آنجا در آن طرف ولگا جای خوبی است و بسیاری از مردم برای سکونت بدانجا می روند و ضمناً نقل کرد که از قریه او هم جمعی بدانجا رفته اقامت گزیده اند و اهلیت آنجا را به دست آورده و بدین مناسبت از طرف هیئت ساکنین آن محل به هر کدام از آنها ده دسیاتین خاک داده شده است و خاک آنجا به قدری حاصلخیز است که اسب وقتی وارد مزرعه گندم می شود در وسط گندم ناپدید می شود و خوشه های گندمش به اندازه ای

پریش است که پنج خوشه‌اش یک دسته گندم می‌شود. از یک نفر از رعیت‌های آنجا شنیدم که می‌گفت وقتی بدینجا آمدم یک شاهی نداشتم و حالا دارای شش سراسب و دو سرگاو شده‌ام.

پاخون از شنیدن این سخنان لذت سرشاری برد و پیش خود فکر کرد که هیچ جهنی ندارد که در اینجا از تنگی در عذاب باشم در صورتی که در جای دیگر همین سرزمین می‌توانم زندگانی بهتری داشته باشم. بهتر است هرچه زودتر زمین و خانه‌ام را بفروشم و بروم با پولی که به‌دستم می‌آید خانه و زندگی و ملک و زمین کافی بخرم و از این ده خراب که برای من جز خون دل و دردسر چیز دیگری ندارد جان خود و کسانم را خلاص سازم. ولی باید اول خودم تنها بروم و درست ببینم مسئله از چه قرار است تا تکلیف روشن شود.

همین که تابستان فرا رسید پاخون کارهایش را رویه‌راه ساخت و حرکت کرد. تا شهر سامارا با کشتی ولگا رفت و از آنجا چهارصد ورست^۱ راه را با پای پیاده پیموده تا به جایی که باید برسد رسید. دید هرچه گفته بودند راست است. روستائیان همه دارای زمین کافی هستند و به هر کدام از رعیت‌هایی که از جای دیگر بدانجا آمده بودند ده دسیاتین زمین داده‌اند و چون در آنجا جمعیت کم است و دلشان می‌خواهد که جمعیت زیاد بشود خارجی‌ها را با کمال منت می‌پذیرند و اگر کسی سرمایه‌ای هم داشته باشد می‌تواند علاوه بر این ده دسیاتین که مجانی می‌دهند هر قدر

۱. ورست واحد معیاس طول است و معادل می‌شود با ۱۰۶۷ متر و ۴۰۰ ورست تقریباً ۷۲

فرسنگ خودمان است (مترجم).

دلش بخواهد زمین بخرد و قیمت هردسیاتینی سه منات بیشتر نیست.

۴

پاخون موسم پائیز که رسید برگشت به قریه خود و دار و ندارش را به قیمت شیرینی به فروش رسانید و منتظر نشست تا بهار آمد و آنوقت با کسان و بستگان خود به طرف مکن و مأوی تازه خود به راه افتاد. وقتی به مقصد رسیدند پاخون خود را در دهکده بزرگی به اهلیت قبولانید و بزرگان و ریش سفیدهای ده را مهمانی کرد و به زور عرق و ودکا قباله و بنجاقی را که لازم داشت همه را به سهولت به دست آورد. پنجاه دسیاتین هم در اطراف زمین خرید و مقداری هم چراگاه مجاناً به او دادند و همین که از این بابت خاطرش آسوده شد با کمال پشت گرمی مشغول تدارک کار گردید. ضمناً مقداری هم حیوان از اسب و گاو و گوسفند خرید به طوری که روی هم رفته درست سه برابر سابق صاحب زمین و خاک گودید و آن هم چه زمین حاصلخیزی که هرگز به خواب ندیده بود.

حالا پاخون هم زمین کافی داشت و هم چراگاه کافی و هم چون آغول وسیعی داشت هر قدر دلش می خواست می توانست حیوان نگاهداری بکند.

در ابتدا که سرگرم تدارک سر و سامان کار و زراعت بود ابداً نقص و عیبی در این زندگانی تازه نمی دید ولی رفته رفته همین که ماه ها گذشت و بدین رویه جدید معتاد شد باز شیطان در پوستش رفت و باز خیالش گرفت که جایش تنگ است و بقدر کافی زمین ندارد.

سال اول چون گندم کاشته بود و حاصلش خیلی خوب شده بود به دهانش مزه کرد ولی سال بعد دلش می خواست بیشتر بکارد. چیزی که هست زمینی که داشت برای این مقصود مناسب نبود چونکه اراضی آنجا عموماً اراضی دیمی کاری و یا به اصطلاح اهالی روسیه «استیپ» بود و محتاج آیش بود یعنی اول یک سال یا دو سال در آن زراعت می کنند و بعد باید آزاد بگذارند که علف در آن سبز شود و خاک از نو قوت بگیرد، آنهایی که دارای خاک زیاد بودند اهمیتی به این موضوع نمی دادند ولی رعایایی که زمین کافی نداشتند و نمی خواستند بیکار بمانند در موقعی که زمین خودشان بی حاصل می ماند از مالکین بزرگ زمین اجاره می کردند و مشغول کار می شدند که لااقل از عهده پرداخت مالیات برآیند.

پاخون نیز مقداری زمین یک ساله اجاره کرد و تخم کاشت و حاصل هم خوب شد ولی چون مزرعه و محل گندم کاری او زیاد از قریه دور بود و مجبور بود محصول خود را تقریباً از سه فرسنگی به ده بیاورد چندان از معامله خود دل خوشی نداشت. وانگهی چون دیده بود که بعضی از همکارانش در ضمن زراعت مختصر تجارتی هم می کنند و خانه های درست آبرومند و طویله و آغول و انبار مفصل دارند در صدد برآمد که باز مقداری زمین بخرد و ساختمان بکند و اسباب را طوری فراهم سازد که خانه و زندگانش زیاد از مزارعش دور نباشد و حتی المقدور تمام مایملکش جمع و جور باشد. پاخون در این باب خیلی فکر کرد و شب و روز در پی چاره بود که شاید به وسیله ای بتواند این خیال و آرزو را از قوه به فعل بیاورد.

سه سال آزرگار به همین ترتیب گذشت. پاخون کما فی السابق زمین اجاره می کرد و گندم می کاشت و حاصل خوب و فراوان برمی داشت و حتی مبلغی هم وجه نقد پس انداز کرده بود و می توانست در کمال خوبی و خوشی با عیال اولاد و کس کارش از عمر برخوردار باشد ولی مدام خون خورش را می خورد که چرا باید من هر سال از دیگران زمین اجاره بکنم و هزار دردسر داشته باشم و تا جایی زمین خوبی پیدا می شود با یک دسته مدعی زبان نفهم طرف بشوم و چون و چرا بکنم بدتر از همه آنکه گاهی نیز هنوز معامله تمام نشده موقع تخم کاری می گذرد و سرم بی کلاه می ماند و آنوقت باید دستم را روی دستم بگذارم و تماشای دیگران را بکنم که چطور حاصلشان را با پول نقد مبادله می کنند و به ریش من می خندند.

سال سوم به شراکت یک نفر تاجر زمینی اجاره کرد و کار شخم هم تمام شده بود که بعضی از رعایا از دست آنها عارض شدند که حق نداشته اند آن زمین را شخم بزنند. مرافعه به درازا کشید و تمام زحماتشان به هدر رفت و عاقبت دستشان خالی ماند. پاخون از این پیش آمد سخت مکدر گردید و فکر کرد که اگر من خودم زمین به قدر کفایت داشتم مجبور نمی شدم هر سال گردن پیش دیگران خم نمایم و این همه آزار و مرارت بیهوده تحمل کنم.

در صدد تحقیق برآمد که کجا می تواند زمین خوب و مناسبی بخرد. اتفاقاً شنید که یک نفر از اهالی قریه پانصد دسیاتین زمین خریده بوده است ولی برایش آمد نکرده و حاضر است که تمام را به قیمت ارزان یک

کاسه بفروشد. پاخون با او داخل گفتگو شد و آنقدر آری و نه کردند تا آخر الامر معامله را به یک هزار منات ختم کردند و بنا شد پاخون نصف قیمت را نقد و نصف دیگر را به قسط بپردازد.

معامله داشت تمام می شد که اتفاقاً گذار یکنفر تاجر بدانجا افتاد و برای علوفه دادن به مالهایش در قریه پیاده شد و با پاخون با هم چای خوردند و کم کم صحبتشان گل کرده از هردری سخن راندند. تاجر می گفت که از سرزمین باشغردهای ترکستان می آید و در آنجا در حدود پنج هزار دسیاتین زمین خریده است و تمام این معامله بیشتر از هزار منات برای او تمام نشده است.

از شنیدن این سخنان رگ طمع پاخون به حرکت آمد و تاجر را به باد سؤال بست. هی او پرسید و هی طرف جواب داد و عاقبت گفت که باید سبیل ریش سفیدها و سرچنباها را چرب کرد چون اگر آنها روی موافقت نشان بدهند نان آدم در روغن است. می گفت من صد منات مایه رفتم و چند دانه کلیجه^۱ و چند قطعه فرش و یک عدل چای و مقداری مشروب خریدم و راه افتادم و وقتی بدانجا رسیدم به هریک از ریش سفیدها و آغ سقل ها به فراخور حال هرکس سوغاتی دادم و ودکا را هم بستم به شکمشان و به همین ترتیب همه را با خود دوست ساختم و هردسیاتین زمین را به بیست کوپک یعنی هرپنج دسیاتین را از قرار یک منات معامله کردم و قباله و بنجاها را گرفتم و در جیب گذاشتم و راه

۱. مقصود لباده و کمرچینی است که روس ها «کافتان» می گویند و این کلمه از کلمه «خفتان»

آمده است. (مترجم)

افتادم.

پاخون پرسید این خاک چه نوع خاکی است. معلوم شد خاک دست نخورده‌ایست از خاک‌های «استپ» که در کنار رودخانه واقع است و بهتر از آن زمینی در خواب هم نمی‌توان دید.

پاخون پرسید آیا باز هم از این زمین باقی است. تاجر جواب داد تا بخواهی، به اندازه‌ای زمین زیاد است که اگر یک سال تمام راه بروی به آخرش نمی‌رسی و تمام این خاک تعلق به باشفردها دارد و چون از حیث فهم و شعور ماشاءالله برادرگوسفند هستند انسان می‌تواند هر قدر بخواهد مفت و مسلم به قیمت آب جو از چنگشان بیرون بیاورد.

۵

پاخون در باب راه و چاه هم تحقیقات لازم به عمل آورد و به محض اینکه تاجر رفت او هم به جانب خاک باشفردها به راه افتاد. خانه و زندگی خود را به زنش سپرد و تنها یک نفر نوکر با خود همراه برداشت. به اولین شهری که رسیدند همانطور که تاجر گفته بود مقداری سوغات از قبیل چای و عرق و اشیاء دیگر خریداری کرد و آنگاه بدون آنکه جایی لنگ کند آنقدر طی مسافت کرد تا عاقبت یکصد فرسنگی را که فاصله بود پیمود و روز هفتم بود که به اردوگاه و بورت باشفردها وارد شدند.

معلوم شد آنچه تاجر حکایت کرده بود همه عین واقع است. باشفردها^۱ در صحرا در کنار رودخانه‌ای ساکن بودند و از زراعت

۱. باشگرد یا باشفرد یا باشگیر و یا باشفورت که جغرافیون عرب باشگرد ضبط کرده‌اند اسم

سر رشته‌ای نداشتند و زیر چادرهای نمدی یا در اوبه‌های خود زندگانی می‌کردند. اصلاً نان هم نمی‌خوردند و گله و اسب‌هایشان را در صحرا می‌چرانیدند و کره‌هایشان را پشت چادرهایشان به طناب می‌بستند و فقط روزی دو مرتبه مادرها را به کره‌ها راه می‌دادند والا مابقی شیر مادیا‌ن‌ها را گرفته از آن مشروبی می‌ساختند کومیس نام. زن‌ها کومیس را می‌زدند و از آن پنیر می‌ساختند در صورتی که مردها چندان اهل کار نبودند و عموماً همه کارها را به زن‌ها وامی‌گذاشتند و خودشان بیشتر وقت را به خوردن چای و کومیس و کباب بره و زدن نی‌لبک می‌گذرانیدند. همه چاق و سلامت و فربه بودند و معلوم بود که دماغشان چاق و شکمشان سیر است. سرتاسر تابستان را به بیکاری می‌گذرانیدند و اگرچه بیسواد بودند و یک کلمه زبان روسی سرشان نمی‌شد روی هم رفته مردم بسیار مهربان و خون‌گرمی بودند و با همان بی‌زبانی صد نوع محبت می‌رساندند.

به مجرد اینکه چشمشان به پاخون افتاد از چادرها بیرون دویدند و دور او را گرفتند و یک نفر مترجم دست و پا کردند و با او بنای صحبت و گفتگو را گذاشتند.

پاخون پس از تعارف و خوش و بش‌های معمولی گفت برای خرید

→ قومی است از اقوام ترک و ترکمن آلتانی که در حدود سه کرور نفوس دارند و در مشرق روسیه در دامنه جبال اورال و در دشت آورنبورگ و سامارای شرقی در زیر چادرهای نمدی زندگانی می‌کنند و مذهبشان تنسن است و عموماً از تربیت زنبرو عمل زندگی می‌کنند و از بیست و پنج سال پیش یعنی از ۱۹۱۹ میلادی دارای سلطنت جمهوری هتد و پایتختشان شهری است به نام اوفات. (مترجم)

زمین آمده‌ام. باشفردها از شنیدن این خبر خوش وقت شدند و مهمان تازه وارد را به چادر زیبایی بردند و روی قالیچه ترکمن قشنگی نشاندند و چند عدد مخده زیرش گذاشتند و او را چون نگین در میان گرفتند و جای و کومیس برایش آوردند. فوراً گوسفندی را هم سربریده کباب چرب و نرمی تدارک دیدند. پاخون هم سوغاتها را از اربابه درآورد و به هرکس به فراخور حال چیزی هدیه کرد. آنگاه آن مقدار چای را هم که با خود آورده بود بالسویه میان آنها تقسیم نمود.

باشفردها خیلی اظهار شادمانی نمودند و پس از آنکه مدتی به زبان خودشان که نوعی از زبان تاتاری است گفتگو کردند به مترجم گفتند حرفهایشان را برای پاخون ترجمه نماید.

مترجم گفت من باید به تو بگویم که اینها از تو خوششان آمده است و عادت این طایفه چنین است که هر چه از دستشان برآید درباره مهمان کوتاهی نمی‌کنند و جواب هدایا و سوغاتها را هم می‌دهند. می‌گویند تو برای ما از راه دور سوغات آورده‌ای حالا بگو ببینیم دلت می‌خواهد که ما چه هدیه‌ای در عوض این سوغاتها به تو بدهیم.

پاخون گفت راستش این است که من از خاک بیشتر از هر چیز دیگر خوشم می‌آید و از آنجایی که در آن طرف‌های ما زمین کم است و تمام خاک در زیر زراعت است در صورتی که اینجا زمین غیر مزروع فراوان است و زمین حاصلخیز خوبی است و من هرگز زمینی به این خوبی ندیده‌ام دلم می‌خواهد از این زمین مقداری به من بدهید.

مترجم ترجمه کرد و باشفردها باز مدتی با هم مشورت کردند و هر چند

پاخون یک کلمه حالیش نمی‌شد ولی استنباط کرد که سر دماغ هستند و شترش را بد جایی نخوابانیده است. با هم بلند بلند حرف می‌زدند و قاه قاه می‌خندیدند و معلوم بود که کیفشان کوک است. آنگاه سکوت نموده مشغول به نگاه کردن به پاخون شدند. مترجم گفت باید به تو بگویم که می‌گویند به رسم قدرشناسی از هدایا و تحفه‌هایی که برای آنها آورده‌ای حاضرند با کمال میل هر قدر زمین بخواهی به تو بدهند. می‌گویند هر اندازه زمین می‌خواهی با دست نشان بده تا به تو بدهیم.

در اینجا باز باشفردها بنای صحبت را گذاشتند و کم‌کم قال و قیلشان بلند شد و چنان به نظر می‌آمد که اختلافی در میانه پیدا شده است. پاخون از مترجم پرسید که برای چه دعوا می‌کنند. مترجم گفت یک دسته از آنها معتقدند که برای معامله زمین اول باید رأی ریش سفیدها را پرسید و بدون مشورت با آنها نمی‌توان اقدام به چنین امری کرد ولی گروه دیگری می‌گویند هیچ لزومی ندارد و بدون مداخله ریش سفیدها و مشورت با آنها هم ممکن است معامله را انجام داد.

۶

مشغول یک و دو بودند که مرد سالخورده‌ای کلاهی از پوست روباه به سر وارد شد. همه در حال سکوت و احترام جلوی پای او بلند شدند. مترجم گفت این ریش سفید آنهاست.

پاخون فوراً بهترین کلیجه‌ای را که آورده بود با پنج فوت چای جلو او گذاشت. ریش سفید هدایا را گرفته در صدر مجلس به روی زمین نشست.

دیگران هم بلافاصله موضوع را با او درمیان گذاشتند. ریش سفید اظهارات آنها را به دقت تمام گوش داد و سپس با سر اشاره نمود که خاموش باشید و به زبان روسی با پاخون بنای صحبت را گذاشت. گفت معلوم می شود برای زمین آمده ای. خیلی خوب هیچ عیبی ندارد. الحمدلله زمین تابعخواهی داریم و هر قدر می خواهی برداری بردار.

پاخون پیش خود فکر کرد که هر قدر می خواهی برداری بردار که معنی ندارد و باید قرارداد کتبی بسته شود والا ممکن است که امروز بگویند زمین مال توست و فردا زیرش بزنند و از دنده دیگری بلند شده میلشان بکشد که پس بگیرند. لهذا در جواب ریش سفید گفت که خیلی از لطف و محبت شما ممنونم و همانطور که خودتان فرمودید حقاً که شما خاک بسیار دارید ولی مرا اندکی کفایت می کند. تنها چیزی که هست گمان می کنم بهتر باشد اندازه بگیریم که معلوم باشد مال من درست چه اندازه است و کجا واقع شده است و از کجا به کجا می رسد و البته چون حیات و ممات در دست کسی نیست و تنها در دست خداست بهتر است قرارداد می هم به امضا برسانیم که کار صورت رسمی پیدا کند و برای هیچ یک از طرفین جای چون و چرایی باقی نماند. من خوب می دانم که شما همه مردمان صحیح و درست و خوبی هستید ولی از کجا که فردا اولاد شما این زمینی را که شما امروز به من می دهید نخواهند از من پس بگیرند.

ریش سفید گفت کاملاً حق با توست و البته باید قراردادی بنویسیم و به امضا برسانیم. پاخون تشکر نموده گفت من شنیده ام که اخیراً یک نفر

تاجر اینجا آمده بوده است و با او هم معامله خاک کرده‌اید و قراردادی بسته‌اید. دلم می‌خواهد با من هم از همان قرار رفتار نمایید.

ریش سفید موافقت کرد و گفت بسیار خوب قرارداد هم خواهیم بست. خودمان اینجا یک نفر منشی داریم که قرارداد را خواهد نوشت و بعد برای مهر و امضا و ثبت به شهر خواهیم رفت.

آنگاه پاخون خواست در باب قیمت تحقیقاتی بکند. ریش سفید جواب داد که ما فقط یک نرخ و یک قیمت بیشتر نداریم و آن هم چنانکه گفتم از قرار هر روزی یک هزار منات است.

پاخون هیچ مقصود طرف را نفهمید و تعجب کنان پرسید این دیگر چه جور اندازه‌ایست. یک روز یعنی چه. یک روز چند دسیاتین می‌شود. ریش سفید جواب داد که ما غیر از این حساب و اندازه دیگری سرمان نمی‌شود و فقط از همان قرار روزانه می‌فروشیم. یعنی هر قدر خاکی را که در ظرف یک روز توانستی پیاده بپیمایی تمام آن زمین مال تو می‌شود و قیمتش هم همانطور که گفتم هر روزی هزار منات است.

پاخون خیلی تعجب کرد و گفت ولی آخر آدم در یک روز ممکن است خیلی راه برود.

ریش سفید خندیده گفت مفت تو ولی فقط به این شرط که اگر وقت غروب آفتاب به نقطه‌ای که از آنجا به راه افتاده‌ای برگشته باشی پولت از میان می‌رود و صاحب یک وجب زمین هم نخواهی بود...

پاخون پرسید از کجا می‌توان فهمید که من از کجا راه افتاده‌ام و از کجاها عبور کرده‌ام. ریش سفید جواب داد که ما همه در نقطه‌ای

می‌ایستیم و این نقطه را تو خودت هرجا دلت می‌خواهد می‌توانی اختیار کنی. ما از آنجا نمی‌جنبیم تا تو برگردی. تو هم یک کلنگ با خود برمی‌داری و به‌راه می‌افتی و همانطور به‌خط مستقیم می‌روی و هرجا خواستی تغییر امتداد بدهی با آن کلنگ زمین را قدری می‌کنی و علف و خاشاک به‌رویش می‌ریزی که نشانه و علامت باشد که تا آنجا مال توست. بدین ترتیب حدود و جوانب خاکت را خود به‌میل خود معین می‌کنی و وقتی برگشتی به‌وسیلهٔ شکاری تمام گودال‌هایی را که کنده‌ای و نشانه گذاشته‌ای به‌هم وصل می‌کنیم و بدین ترتیب حدود و ثغور ملکات مشخص خواهد گردید. ولی فراموش نکن که پیش از آنکه آفتاب غروب کرده باشد باید برگشته باشی و به‌نقطهٔ حرکت رسیده باشی.

پاخون از شنیدن این تفصیلات به‌غایت خرسند گردید. بنا شد شب را بخوابند و فردا صبح دم آفتاب راه بیفتند.

آنگاه همه با دل خوش مشغول نوشیدن چای و کومیس و خوردن کباب بره شدند و چون پاسی از شب گذشت برای پاخون رختخواب گرم و نرمی انداختند و شب بخیر گفته به‌وعدهٔ فردا صبح از یکدیگر جدا شدند.

۷

پاخون رفت در رختخواب ولی خوابش نمی‌برد. مدام فکرش می‌رفت پیش زمین و به‌خود می‌گفت باید یک تکه خاک بسیار خوب مرغوب پر قوتی پیدا کنم. خوشبختانه در این فصل سال روزها بلند است

و هر طور باشد در یک روز پنجاه ورست راه خواهم رفت و پنجاه ورست خودش مبلغی خاک است. قسمت‌هایی را که زیاد تعریفی نباشد اگر مشتری پیدا شد می‌فروشم والا می‌دهم به رعایا و قسمت‌های فرد اعلایش را برای خودم نگاه خواهم داشت. منزل خوبی هم برای خودم خواهم ساخت و آنطور که همیشه دلخواهم بود مشغول زراعت می‌شوم. دو جفت گاو هم می‌خرم و دو تا نوکر دیگر هم اجیر می‌کنم و یک پنجاه دسیاتین خاک را به زیر شخم می‌اندازم و مابقی را برای حیوانات چراگاه درست می‌کنم.

باری تمام شب خواب به چشم پاخون نیامد که نیامد. نزدیکی‌های صبح بود که خوابش برد و هنوز چشمش گرم نشده بود که خواب دید در همان چادر خوابیده است و از بیرون صدای کسی به گوشش می‌رسد که کرکر می‌خندد. در همان حال خواب خواست ببیند این صدای خنده از کجا می‌آید. بلند شد و از چادر بیرون رفت و دید همان ریش سفید باشغرده‌است که آنجا نشسته و شکمش را با دو دست گرفته و از زور خنده تمام بدنش به لرزه افتاده و چیزی نمانده روده‌بر بشود. پاخون نزدیک شده پرسید چرا می‌خندی. ولی یک دفعه دید که شخصی که می‌خندد ریش سفید باشغرده‌ها نیست بلکه آن تاجری است که تفصیل باشغرده‌ها و خاکشان را برایش حکایت کرده بود. پاخون پرسید آیا کی برگشتی. ولی باز دید که آن آدمی که می‌خندد شخص تاجر معهود هم نیست و دهقانی است که در ابتدا از ولگا برگشته بود. از این پیش آمد تعجب کنان می‌خواست با دهقان بنای صحبت را بگذارد اما ناگهان دید

که دهقان مبدل شده است به شیطان. بله شیطان بود که با شاخ و دم دراز خود آنجا نشسته بود و هرهر می خندید در حالیکه مردی با پای برهنه و یکتا پیراهن و یکتا شلوار در جلو او به روی خاک افتاده بود. پاخون وقتی درست نگاه کرد دید این مردی که به زمین افتاده مرده است و خود پاخون است که روح از بدنش پرواز کرده و جسدش بیجان و بی حرکت آنجا افتاده است. پاخون سخت هراسید و از شدت اضطراب بیدار شد و همین که درست بیدار شد پیش خود فکر کرد که آدم عجب خواب های بی سرو ته پریشان و مزخرفی می بیند.

آنگاه از شکاف چادر نگاه کرد. دید هوا دارد روشن می شود. گفت باید بروم اینها را بیدار کنم که وقت حرکت است و نباید فرصت را از دست داد. پاخون از چادر بیرون آمد و آدمش را که در ارابه خوابیده بود بیدار کرد و گفت دیا الله اسب ها را ببند و خودش هم رفت که باشغردها را بیدار کند.

باشغردها بیدار شده همه باز دور هم جمع شدند و ریش سفیدشان هم آمد و مشغول خوردن جای و کومیس شدند. به پاخون هم تعارف کردند ولی او نخواست وقت را تلف کند و گفت چون رفتی هستیم بهتر است فوراً راه بیفتیم.

۸

باشغردها همه حاضر یراقتند. بعضی از آنها سوار اسب شدند و بعضی دیگر با ارابه به راه افتادند. پاخون هم با نوکرش سوار ارابه خودشان

شدند. پاخون یک کلنگ هم با خود برداشت.

وقتی به بیابان رسیدند که آفتاب هنوز تیغ نزده بود و آسمان داشت سرخ می شد. همه بالای تپه ای رفتند که به زیان باشغردی «شیغان» می گویند. پیاده شده دور هم جمع شدند. ریش سفیدشان به پاخون نزدیک شده صحرای پهناور درندشت را با دست به او نشان داد و گفت تمام این خاکی را که می بینی تا چشم کار می کند مال ماست. حالا هر جایی را که دلت می خواهد و با سلیقه ات جور می آید انتخاب کن.

چشم های پاخون به دویدن افتاد. دید از همه طرف دورش را خاکی گرفته چنان پر قوت و حاصلخیز که مانند آن را هرگز ندیده است. خاکی بود به پاکی و صافی و پاکیزگی کف دست که چون قیر سیاه می نمود و در نشیب و فرازهای آن به قدری علف سبز شده بود که تا به سینه می رسید. ریش سفید شاکلاه پوست رویاهی خود را از سر برداشته روی زمین گذاشت و گفت این نشانه ما خواهد بود. از همینجا راه می افتی و تا هنوز آفتاب غروب نکرده باید به همینجا برگشته باشی و تمام زمینی را که دایره وار دورش گشته ای تعلق به تو خواهد داشت.

پاخون هم هزار مناتش را از جیب بیرون آورده روی کلاه گذاشت و کلیجه اش را درآورد و فقط پیراهن و شلوار را نگاه داشت. کمر بند و پاپیج ها را محکم کرد و یک چاشت بند نان در بغل گذاشت و یک قمقمه آب به کمر بست و چکمه هایش را بالا کشید و کلنگ را از دست نوکرش گرفت و مهبای حرکت گردید.

باز مدتی چشم به اطراف انداخت. نمی دانست از کدام طرف برود

ولی دید همه یکسان است و سرانجام مصمم شد که به جانب مشرق روان شود. همانجا ایستاده قد برافراشت و چشم را به بیابان دوخت و منتظر بود به مجرد اینکه خورشید در کنار افق پدیدار گردید به راه بیفتد. به خود می گفت وقت گرانبها را نباید از دست داد و تا وقتی هوا خنک است بهتر می توان راه رفت.

تا خورشید تابید پاخون کلنگ را به دوش انداخته هی قدم زد. نه زیاد آهسته می رفت و نه زیاد تند. همین که یک یک ورستی دور شد ایستاد و گودالی کند و علف زیادی به روی آن جمع کرد که از دور ببیند و باز به راه افتاد.

پاخون کم کم گرم شد و قدم را تندتر کرد. باز قدری بالاتر گودالی کند و رویش علف ریخت. آنگاه برگشته به اطراف خود نگرست. دید در تابش آفتاب تپه در کمال خوبی از دور پیداست و چرخ های ارابه ها می درخشد و باشفردها همانجا ایستاده اند و از دور به تماشای او مشغولند. حساب کرد که تخمیناً باید در حدود پنج ورست رفته باشد. چون حرارت هوا بیشتر شده بود پیراهنش را هم کنده به روی شانه انداخت. به آفتاب نگاه کرد و گفت موقع چاشت است.

باز پاسی از روز گذشت. فکر کرد حالا چهار یک از روز گذشته و سه چهار یک دیگر روز باقی است و هنوز وقت آن نرسیده است که راه را کج کنم ولی اگر چکمه هایم را درآورم تندتر می توانم راه بروم. نشست و چکمه هایش را درآورد و به کمر بند بست. گفت راستی حالا بهتر راه می روم.

به خود گفت باز یک پنج ورستی می‌روم و آنوقت راه را کج می‌کنم. فکر کرد آدم هرچه دورتر می‌شود خاک بهتر می‌شود و گفت الحق حیف است که انسان چنین خاک پرپشتی را از دست بدهد.

پاخون اکنون مدام دورتر و دورتر می‌شود. بدون هیچ مکث و تنفسی پیوسته به خط مستقیم به جلو می‌رود. اینک برگشته است و به پشت سر خود نگاه می‌کند. تپه به زحمت پیدا است و آدمک‌ها در بالای آن مثل مورچه به نظر می‌آیند و چیزی هم گاهی می‌درخشد ولی درست معلوم نیست چیست.

پاخون گفت حالا دیگر باید سر خر را کج کنم. از زور تشنگی به زحمت افتاده بود. عرق از سر و بدنش روان بود. ایستاد و گودالی کند و علف به رویش ریخت و آبی نوشید و از همانجا راه را کج کرد.

آنقدر رفت و رفت تا احساس خستگی نمود. به خورشید نگاه کرد. دید صلات ظهر است. به زمین نشست و به شتاب یک چند لقمه نان خورد و کمی هم آب نوشید ولی دلش نمی‌آمد دراز بکشد. فکر کرد که دراز شدن همان و به خواب رفتن همان خواهد بود. نفسی تازه کرد و از نو به راه افتاد. اول از برکت غذایی که خورده و اندک استراحتی که کرده بود به سردماغ آمده مردانه به جلو می‌رفت ولی رفته رفته هوا گرم‌تر شد و احساس کرد که خوابش گرفته است. چشم‌ها را مالید و به راه افتاد. پیش خود می‌گفت:

«صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند»

بر اثر صبر نوبت ظفر آید»

هریک دقیقه‌ای که غفلت بکنم از چنگم رفته است.
 در این امتداد هم باز مدتی راه پیمود. می‌خواست راه را کج بکند که ناگاه چشمش به یک سرازیری سرسبزی افتاد و گفت حیف است این تکه از دستم برود، اینجا برای کتان و بذرک کاری جان می‌دهد. می‌به‌قدم زده جلوتر رفت و وقتی به آخر آن سرازیری رسید باز گودالی کند و رویش را با علف پوشانید و آن را زاویه ضلع دوم خاک خود قرار داد.
 پاخون بازگشت و به تپه‌نگاهی انداخت. از زور حرارت از زمین و زمان بخار برمی‌خاست و چنان به نظر می‌آمد که زمین می‌لرزد. تپه دیگر درست دیده نمی‌شد. فکر کرد که این ضلع را زیاد بلند گرفتم و ضلع سوم را کوتاه‌تر خواهم گرفت. از همانجا راه را کج کرد. یک دو ورستی که راه رفت به خورشید نگاه کرد. دید آفتاب پائین آمده است و از قرار حسابی که کرد دید باز باید پانزده شانزده ورست راه برود تا به محل موعود برسد. گفت به درک که خاکم درست چهارگوش نباشد چه عیبی دارد که یک یا دو ضلعش از ضلع‌های دیگر کوتاه‌تر باشد. ولی حالا دیگر وقت است که سرخرا را به طرف تپه برگردانم. الان هم مبلغ زیادی خاک دارم که از سرمن هم زیادتر است و نباید طمع را زیاد کرد. همانجا به دستپاچگی گودالی کند و روی آن را با علف و خاشاک پوشانید و یگراست به جانب تپه به راه افتاد.

به زحمت راه می‌رود. از شدت عرق سر تا پایش خیس شده است و در پاهای برهنه‌اش دیگر قوت جلو رفتن باقی نمانده است. کم‌کم خستگی و کوفتگی پاهایش به جایی رسید که گویی دیگر در اختیار او نیست. فوق‌العاده احتیاج به استراحت پیدا کرده بود ولی خوب می‌دانست که چنین فکر و خیالی را باید یکسره از سر بیرون کند والا بیم آن می‌رود که آفتاب غروب نماید و او به منزل نرسیده باشد.

خورشید بی کتاب هم بدون آنکه اعتنایی به این عوالم داشته باشد مدام پایین و پایین‌تر می‌رفت. پاخون گفت خدا کند اشتباهی در حسابم رخ نداده باشد. ترسید زیادی زمین برداشته باشد. پیش خود فکر کرد که آمدم و آفتاب غروب کرد و من به مقصد نرسیدم آنوقت چه خاکی به سر خواهم ریخت. با خاطر پریشان باز نگاهی به خورشید انداخت. دید چیز زیادی نمانده که فرو رود. دید تا تپه هنوز مسافت زیادی باقی است.

قدم را تندتر کرد. کم‌کم بنای دویدن را گذاشت. حالش خیلی خراب بود و دقیقه به دقیقه هم خراب‌تر می‌شد. هی می‌دود، می‌دود و به مقصود نزدیکتر نمی‌شود، اینک بر سرعت قدم افزود چهار نعل می‌دود.

پیراهن و چکمه‌ها و قمقمه و کلاهش را یکی پس از دیگری به دور انداخت و تنها کلنگ و زیرپیراهنی و زیرشلواری را نگاه داشت. وقتی باز خسته‌تر و وامانده‌تر شد کلنگ را از شانه به زیر آورده به دست گرفت و مانند عصا سنگینی خود را به روی آن انداخت. یقین کرد که حسابش غلط بوده است و زیاد دور شده و دیگر محال است به موقع برسد. از

ترس نفسش بنای سنگینی کردن را گذاشت. زیرپیراهن و زیرشلوارش خیس شده به تنش چسبیده بود. دهانش مثل یک تکه تخته به کلی خشک شده بود ولی باز از دویدن نمی ایستاد. قلبش مثل تخماق می زد، قفسه سینه اش مانند پتک آهنگران پایین می رفت و بالا می آمد و هیچ تاب و توانایی در پاها و زانوهایش نمانده بود. خود را به غایت بیچاره و مستأصل دید. واهمه گرفتش که مبادا از شدت خستگی همانجا بیفتد و قالب تهی نماید.

می ترسید بمیرد ولی ملتفت بود که ابداً مجال نفس کشیدن ندارد. با خود می گفت الحال که تا اینجا آمده ام اگر بایستم تمام آرزوهایم به زیر خاک خواهد رفت و از آن گذشته اسباب مسخره مردم دنیا خواهم شد و همه دیوانه ام خواهند خواند.

افتان و خیزان خود را می کشید. آنقدر جلو رفت تا عاقبت به تپه نزدیکتر شد. از دور هیاهوی باشفردها به گوشش رسید که او را آواز می دادند. از شنیدن این صداها جانی گرفت. با آخرین قوای خود هن هن کنان بنای دویدن را گذاشت. خورشید به کنار افق رسیده بود و سرخ و بزرگ و بخارآلود و خونین به نظر می آمد. چیزی نمانده بود که فرو رود ولی پاخون هم دیگر چندان از مقصد دور نبود. حالا اشخاص را بالای تپه خوب تشخیص می دهد و همه با دست به او اشاره می کنند و با صدا او را تشویق و تشجیع می نمایند. کم کم چشمش به کلاه پوست روباه ریش سفید افتاد و دید هنوز به اسکناس های روی کلاه دست نزده اند. قلبش قوت گرفت، ریش سفید را دید که همانجا نشسته و دو دست را

به روی شکم نهاده است و قاه قاه می خندد. آنگاه خوابی که دیشب دیده بود به خاطرش آمد. پیش خود گفت حالا خاک زیاد دارم ولی آیا خداوند نصیبم می کند که در این زمین سر و سامانی تدارک نموده به طیب خاطر مشغول زندگی بشوم. ای وای که دیگر نفس ندارم یک قدم بردارم. افسوس به دست خودم خانه خودم را خراب کردم. محال است به این تپه برسم.

باز نگاهی به خورشید انداخت. دید پایین آمده و یک تکه اش در پس افق فرو رفته به شکل کمانی درآمده است. تمام قوای خود را جمع کرد و با تمام بدن خود را به جلو انداخت. اما پاهایش دیگر به اختیار او نبودند و نزدیک بود از زور ضعف و ناتوانی به زمین افتد.

به جان کردن خود را به پای تپه رسانید. همین که بدانجا رسید ناگهان هوا تاریک شد. سراسیمه به اطراف نگریست و چه دید. دید که آفتاب غروب کرده است. آه از نهادش برآمد و فغانش بلند گردید که خاک عالم برفرقم که تمام جان کنندن ها و زحماتم به هدر رفت. خواست از رفتن بایستد و جلوتر نرود ولی باز صدای باشغردها به گوشش رسید که تشویق کنان او را می خواندند. گفت شاید خورشید این پایین تپه غروب کرده باشد و آن بالا هنوز فرو نرفته باشد. چشم ها را بسته نفس درازی کشید و مانند صید وامانده ای که سگ های شکاری از دنبالش روان باشند بنای بالا رفتن از تپه را گذاشت. به زور زانو با یک دنیا مرارت و خون دل خود را به بالای تپه رسانید. در آن بالا چه دید. دید هوا هنوز روشن است و آفتاب کاملاً غروب نکرده است. ریش سفید را دید که همانجا نشسته و همان

کلاه کذائی پوست روباه با پول‌ها در مقابل اوست و شکمش را با دو دست گرفته قاه‌قاه می‌خندد.

به‌مشاهده این منظره به‌یاد خوابی که دیشب دیده بود افتاد و بی‌اختیار بنای فریاد کشیدن را گذاشت و زانوهایش لرزید و همان‌دم مثل فتر تا شده به‌زمین افتاد ولی باز در همان حال دو دست را به‌طرف کلاه و پول دراز کرد.

صدای ریش سفید بلند شد که «بارک‌الله بارک‌الله حقا که جوان رشیدی هستی و خیلی زمین برداشتی و حالا تا بخواهی زمین داری». پاخون به‌زمین افتاده بود و صدایش در نمی‌آمد. نوکرش به‌یارش شتافت ولی خون زیادی از دهانش روان بود و... جابجا جان به‌جان آفرین تسلیم کرده بود.

«بتازیم تند و برانیم تیز چو آرام گیریم گویند خیز»
باشغردها با تک زبان نوچ نوچ کنان تأسف و تأثر خود را می‌رساندند.
و مدام لااله‌الاالله و اناالله و انا الیه راجعون تحویل می‌دادند.
نوکر پاخون بیلی به‌دست آورد و برای به‌خاک سپردن ارباب خود چاله‌ای کند به‌اندازه قد و قامت او - یعنی در حدود دو ذرع - و جسد پاخون را انداخت در آن چاله و رویش را با خاک پر کرد.

«چشم تنگ مرد دنیا دار را»

«یا قناعت پر کند یا خاک گور»

پایان

داستان سوم

قصه رجبعلی

یا

(در بیان تکوین عقاید و اوهام)

به قلم

آنا تول فرانس

(ترجمه آزاد)

«ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم

چون ره آدم بیدار به یک دانه زدند»

حافظ

قصهٔ رجبعلی^۱

آقای ادیب خواهرش ماه سلطان بیگم را مخاطب ساخته پرسید «آیا باغچهٔ ایام طفولیتمان به خاطرت مانده است و آیا یادت می‌آید که این باغچه با آنکه عرض و طولی نداشت در نظر ما دنیای پهناوری می‌آمد پر از جن و پری و دیو و عفریت».

ماه سلطان بیگم که جلو جانماز نشسته و تازه از ادای تشهد فارغ شده بود فوت مستحب کذائی را به‌راست و چپ حوالت داد و بدون آنکه نگاه را از مهر و تسبیح بردارد در جواب برادرش گفت «آدم این قبیل چیزها را هرگز فراموش نمی‌نماید اما شما بگویید بینم آیا رجبعلی یادتان مانده است؟»

آقای ادیب لبخندی زده گفت «عجب سؤالی می‌کنی. یقین داشته باش که سر و صورت رجبعلی از سر و صورت تمام اشخاصی که در بچگی دیده‌ام بیشتر در ضمیرم نقش بسته و همین الساعه درست مثل این

۱. این ترجمه اولین بار در مجلهٔ «مهر» منبغهٔ تهران، (شمارهٔ مهر ماه ۱۳۱۶ ه. ش) به‌طبع

است که در مقابل چشمم حی و حاضر اینجا ایستاده باشد. آیا خاطرت هست چه کله شلغمی شکلی داشت».

ماه سلطان بیگم گفت: «چه پیشانی کوتاه و گودی داشت».
از آنگاه این برادر و خواهر به ذکر و تعداد علائم و آثار رجبعلی معهود پرداختند و با یک رقت و تأثر درونی هریک به نوبت علامتی از علامت‌های اختصاصی رجبعلی را برای دیگری وصف و بیان نمود.

- چشم‌هایش لنگه به لنگه بود.

- دماغش پای کمی از قلم پای گوسفند نداشت.

- ریشش با سبیلش پیوند خورده بود.

- گوش‌هایش لاله نداشت.

- از صورتش معلوم نمی‌شد که می‌خندد یا اوقات تلخی می‌کند.

- حرفش را بیشتر با دست‌هایش می‌زد.

- مثل میلاب قلیان لاغر و مانند کدو زردانبو بود.

- اما زوری داشت که خرس حریفش نمی‌شد.

- نعل اسب را در میان دو انگشت مثل قرص گز خونسار می‌شکست.

- انگشت‌هایش مثل خیار بود.

- صدایش مثل صدای خروس اخته دورگه بود و به زور از تنوره

حلقومش بیرون می‌آمد.

- اما چه شیرین حرف می‌زد.

وقتی سخن بدینجا رسید آقای ادیب مثل اینکه چیز مهمی به یادش

آمده باشد یکه‌ای خورد و گفت «ماه سلطان سالک روی بینیش را

فراموش کردی».

ماه سلطان گفت «شما هم فراموش کردید پشت گردنش را ماه زده بود و لکه داشت».

در اینجا دخترک دوازده ساله آقای ادیب موسوم به گوهرتاج که گفتگوی بین پدر و عمه را شنیده بود و خیال می‌کرد درسی را از حفظ کرده‌اند و دارند پس می‌دهند خود را به میان انداخته گفت آقاجان پس چرا تا به حال این قصه را برای من نقل نکرده بودید.

ادیب که در مقام بحث و مباحثه سن طرف را فراموش می‌کرد و با اطفال نیز همچنان که با بزرگان صحبت می‌کرد مکالمه می‌نمود گفت عزیزم بدان و آگاه باش که این تقریراتی که شنیدی حکم حرز خانواده ما را دارد و تو نیز باید آن را از اول تا به آخر از بر کنی که بعد از من و عمه جانت خدای نخواستہ طعمه دستبرد روزگار نگردد و ابدالایاد باقی و مخلد بماند. بدان که پدر بزرگت که لابد شنیده‌ای دارای چه مقام بلند و فضایل ارجمندی بود به این قصه که کیفیات ظهور و ایجاد آن را به خوبی می‌دانست علاقه خاطر مخصوصی داشت و اسم آن را «حدیث رجبعلی» گذاشته بود و غالباً می‌گفت این حدیث را بر بسیاری از احادیث و اخبار دیگری که صحت و سقم آنها معلوم نیست ترجیح می‌دهم و در تأیید این نظر اظهار می‌داشت که ولو بعضی از احادیث از حیث فصاحت بیان و انسجام عبارت بر حدیث رجبعلی رجحان هم داشته باشد ولی هیچ حدیثی به روشنی و صراحت حدیث رجبعلی نیست. شاید بررسی پدر بزرگم چرا بعضی احادیث و اخبار را به قدر کافی روشن و محکم و

موثق نمی دانست. دخترک عزیزم علت این قضیه این بود که پدر بزرگت روی هم رفته اعتقادی به تفسیر نداشت و حتی می توان گفت که بالذات منکر تفسیر بود و عادتش بر این جاری بود که نص حدیث را سند قرار می داد و می گفت هر تفسیری در واقع نوعی از تعبیر است و تفاوت و اختلافی که فیما بین معنی و تعبیر موجود است به قدر تفاوت بین حقیقت است و مجاز.

گوهر تاج که از این بیانات پیچیده و قلنبه چیزی دستگیرش نشده بود لب و لوجه را جمع کرده گفت آقا جان عوض اینکه سربه سرم بگذارید بهتر است قصه رجبعلی را برایم نقل کنید.

ادیب تبسمی کرده گفت راست است که هنوز خرد سالی و مغزت برای درک این معانی حاضر نیست ولی انشاء الله با توفیقات الهی بعدها خواهی فهمید که مقصودم از این حرف ها چیست. نقداً همینقدر بدان که حدیث رجبعلی از احادیث بسیار موثق است و اختصاص به خانواده ادیب یعنی خانواده خودمان دارد.

طاعت گوهر تاج طاق شده گفت آقا جان من این چیزها سرم نمی شود و خواهشمندم بیش از این سربه سرم نگذارید و قصه را برایم حکایت کنید.

ادیب باوقار تمام گفت گوهر تاج بدان که رجبعلی در عهد طفولیت من و عمه جاننت بهترین انیس و مونس ما بود و در خانه پدر بزرگت که به حاجی ادیب مشهور بود اسم رجبعلی ورد زبان ها شده بود و کار به جایی کشیده بود که هریک از اهل خانه با رجبعلی سرو سر مخصوصی

پیدا کرده بودند.

حوصله گوهرتاج به کلی سررفته از روی بی صبری گفت آقا جان این مقدمه ها پیشکشتان آخر بگویند بینم این رجبعلی که بود و چه می کرد و این همه لفتش ندهید.

به جای جواب دادن به این سؤال ادیب از طرفی و خواهرش ماه سلطان بیگم از طرف دیگر قاه قاه بنای خندیدن را گذاشتند.

خنده آنها دخترک معصوم را بیشتر به تعجب آورد علی الخصوص که عمه جانش از شما چه پنهان مراحل جوانی را طی کرده بود و چون به شوهر نرفته و ترشیده و تلخیده در خانه مانده بود چندان با خنده میانه ای نداشت.

ادیب گفت دختر جانم بدان که رجبعلی شب ها سردمدار بود و روزها آب حوض خالی می کرد. اصلاً اهل شهرستانک بود و در ابتدا برای فعلگی به شهر آمده بود ولی کم کم سرمایه مختصری به هم زد و دکان کوچکی دست و پا کرد و زمستان ها لبو و بهارها کاسنی و چغاله بادام و تابستان ها یخ می فروخت ولی چون در نسیه فروشی زیاده روی کرد و نسیه خورها در حقش بی انصافی روا داشتند دکانش تخته و نان شب آجر شد و از زور غم و غصه علیل گردید و زیر همان بازارچه ای که دکان داشت سردمدار شد و روزها هم در اطراف محله آب حوض خالی و برف پاک می کرد و به هر زحمت و خون دلی بود شکمش را سیر می کرد.

در اینجا ماه سلطان بیگم سخن برادرش را بریده گفت بعضی ها عقیده داشتند که رجبعلی دستش هم کمی کج بود. آقا داداش آیا خاطرتان

هست که هروقت مرحوم والد آب دوات کن نقره‌اش را پیدا نمی‌کرد می‌گفت یقین رجبعلی به جیب زده و می‌خواهد آب حوض را با آن خالی کند.

ادیب سر را جنبانیده گفت راست است که رجبعلی زیاد خوش نام نبود.

گوهرتاج گفت خیلی خوب آنوقت چطور شد. پدرش گفت رجبعلی هرچند اینقدر معروف و سرشناس شده بود اما...

باز در اینجا ماه سلطان میان حرف برادرش دویده گفت اما مثل سیمرخ و کیمیا بود یعنی اصلاً وجود خارجی نداشت. ادیب برآشفته گفت ماه سلطان عجب حرف‌هایی می‌زنی. برای چه می‌خواهی کیفمان را خراب کنی. چطور می‌توانی ثابت بکنی که رجبعلی وجود نداشت در صورتیکه برای اثبات این مدعی باید اسباب و علل اصلیه کون و وجود و کیفیات مختلفه موجودیت و کینونت را در مد نظر بگیری و با این مقدمات جای هیچ شک و شبهه نیست که رجبعلی کاملاً وجود داشته ولی تنها چیزی که هست وجود رجبعلی دارای کیفیتی بود که اختصاص به خودش داشت.

گوهرتاج بیچاره باز به زبان آمده گفت آقا جان باز قصه رجبعلی بکلی از میان رقت.

پدرش گفت اگر یک دقیقه صبر داشته باشی مطلب به دست خواهد آمد. بدان که رجبعلی همان دقیقه‌ای که به دنیا آمد مرد کاملی بود. من

آنوقت بچه بودم و عمه‌ات هم بچه‌سن بود. منزلتان در کوچه عرب‌ها بود و با پدر بزرگ و مادر بزرگت که خداوند غریق رحمتشان فرماید زندگی خوش و راحتی داشتیم ولی یک روز عموی بزرگمان که پیرمرد جاافتاده متمول و متخصص اما بسیار مستبد به‌رأی بود و سال‌ها در عتبات عالیات مجاور و بعد به‌تهران برگشته بود و چون عیال و اولادی نداشت با ما خیلی گرم گرفته بود از آنجایی که نذر کرده بود که اگر به‌سلامتی و خوشی به‌تهران برگردد هفته‌ای یکبار شب‌های جمعه را مرثیه خوانی بکند لهذا با یک نفر روضه‌خوان قرار گذاشته بود در ازای سالی دو خروار گندم و پنج ذرع چلوار شب‌های جمعه بیاید در منزلش روضه بخواند و اصراری داشت که هر شب جمعه پدر و مادر ما هم در این مجلس عزا حاضر باشند و می‌گفت بدون حضور آنها مجلس رونقی ندارد و صورت شام غریبان را پیدا می‌کند. کم‌کم این عزاداری اجباری برای پدر ما که مرد صوفی مشرب و وارسته‌ای بود واقعاً عزا و یک نوع عذاب روحی و دردسری شده بود ولی چون خیلی به‌برادر بزرگترش احترام می‌گذاشت نمی‌دانست یقه خود را چگونه از این مخمصه برهاند. خوشمزه آنکه مادرمان نیز که به‌ذکر ائمه اظهار علاقه زیادی داشت از این استفاضه زورکی به‌جان آمده بود و می‌گفت چون بوی ریا می‌دهد اصلاً دیگر اشکم جباری نمی‌شود ولی از ترس شوهرش دندان به‌روی جگر می‌گذاشت و خون دل می‌خورد و به‌روی بزرگوار خود نمی‌آورد و در مجلس مرثیه عمو جان حاضر می‌شد.

در اینجا ماه سلطان بیگم که هنوز پشت جانماز نشسته بود آه سردی

از ته دل برآورد و گفت خدا با خیرالنساء محشورش کند. اصلاً جنس زن برای غم و غصه خلق شده است.

برادرش گفت خواهرجان تمام موجودات برای غم و غصه خلق شده‌اند. مگر ولقد خلقنا الانسان فی کبد را نشنیده‌ای ولی صحبت سرمجلس روضه خوانی حاج عمو بود که هرشب جمعه آدمش را می‌فرستاد که حاجی آقا سلام فرستادند و فرمودند مبادا فراموشتان شود که چشم به راهیم. القصه عاقبت کارد به استخوان پدرم رسید و یک روز عزم را جزم کرد که دیگر به روضه خوانی حاج عمو نرود و به مادرم گفت که اصلاً من این شب جمعه در شهر نخواهم بود و حالا دیگر تو خودت می‌دانی و حاج ادیب. هرطور خودت صلاح می‌دانی دسته‌اش را درکن. مادر ما زن مقدس و راستگویی بود و یا دروغ و شایله و پیلله میانه‌ای نداشت مع هذا به حاج عمو پیغام فرستاد که ماه سلطان سیاه سرفه گرفته و امروز را از حضور در مجلس روضه معذوریم. شب جمعه بعد باز پدر و مادرمان در پی بهانه تازه‌ای می‌گشتند و فکر می‌کردند که وقتی نوکر حاج عمو می‌آید باید سرش را به عنوان و بهانه تازه‌ای بیخ طاق بکوبند که ناگهان صدای سم قاطر سواری خود حاج عمو از پشت دیوار خانه بلند شد و حاج عمو عصا زنان با ریش سفید وارد شد. گفت امشب دیگر خودم با یک قاطر و یک الاغ سواری یدکی آمده‌ام که شما را ببرم. امشب بعد از ختم مجلس شام را هم همانجا صرف خواهید کرد.

بیچاره پدرم نگاهی به مادرم انداخت شبیه به نگاهی که در محکمه عدلیه آدم محکوم به وکیل مدافع خود می‌اندازد. مادرم پس از عرض

تشکر و امتنان گفت حاج عمو امروز هم باید ما را معذور بدارید چون منتظریم آب‌کش بیاید آب حوض را خالی کند و خوب نیست منزل و بچه‌ها را با او تنها بگذاریم.

حاج عمو نگاهی به حوض انداخت و چون آثار گندیدگی زیادی در آب ندید و از بازیگران خرد و ریز و ذره‌بینی رنگارنگ معمولی حوض‌های ایران به‌جز چند دانه ماهی سرخ و سفید که ردیف شده خط زنجیر بسته و متوازیاً باهم در حرکت و کند و کو بودند جنبه‌ی دیگری دیده نمی‌شد گفت آب حوض که اینقدرها فاسد نشده که محتاج کشیدن باشد و انگهی شب جمعه و آن هم بدین دیر وقتی گناه دارد مردم را به کار بازداشت. خبر خیر، بگذارید برای صبح شنبه و فوراً بیایید سوار شوید تا راه بیفتیم.

مادرم که نزدیک بود قافیه را ببازد رنگ گذاشت و رنگ برداشت و گفت خیر دیگر نمی‌شود سپرده‌ام بیاید و چون تمام هفته سرش شلوغ است بنا شده همین امروز عصر بیاید و دیگر حالا نمی‌شود جوابش کرد. خوب نیست.

حاج عمو که مثل اغلب حاجی‌ها و عموم برادرهای ارشد و کلیه اشخاص متمکن و معمر طبعاً لجوج و مستبد به‌رأی بود گفت خانم این حرف‌ها چیست. پیغام بدهید نیاید. روز شنبه یک نفر دیگر را پیدا کنید. آدم بیکار که در این شهر قحط نیست.

مادرم گفت به‌سر شما دیگر نمی‌شود. این آدم سال‌هاست برای ما کار کرده و چون خیلی فقیر و تنگدست است اگر جوابش بکنم دلش خواهد

شکست و آمد و نیامد دارد.

حاج عمو مثل اینکه دفعه‌تاً متقاعد شده باشد ساکت شد و از همان دم متوجه این نکته مهم شد که استدلالات و براهین ما هرچه ناموجه‌تر و نامربوط‌تر باشد طرف را بیشتر هاج و واج می‌کند و کمتر مورد انکار و مخالفت و ایراد و احتجاج واقع می‌گردد.

خلاصه حاج عمو گویی از بردن ما به مجلس روضه منصرف شد. نوکرش را صدا کرد و گفت د بیا زیر بازوی مرا بگیر سوار بشوم. ولی ناگاه در موقع بیرون رفتن از خانه صورت را برگردانیده پرسید راستی زن داداش اسم این مردکه آب‌کش چیست؟ مادرم هم بدون تأمل و برو برگرد جواب داد رجبعلی. چنانکه گفתי از آسمان به‌او الهام شده باشد. از همان لحظه‌ای که نام رجبعلی برده شد رجبعلی هم دارای وجود واقعی و مستقلی گردید. حاج عمو در حالیکه پاهای خود را در رکاب جا می‌داد زیر لب گفت عجبا این اسم به‌نظرم آشنا می‌آید ولی نمی‌دانم صاحب این اسم را کی و در کجا دیده‌ام. بفرمایید ببینم اگر برای کشیدن آب حوض منزل احتیاج به‌او پیدا شد سراغش را از کی باید گرفت و کجا می‌شود او را پیدا کرد.

مادرم گفت والله رجبعلی منزل و مأوای معینی ندارد. هم همه جا هست و هم هیچ جا نیست.

همین که حاج عمو این سخنان را شنید گفت حقا که خودش است. درست خودش است. همان رجبعلی خودمان است. آدم ولگرد بی‌سر و پایی است و دستش هم قدری کج است و باید ملتفت خودتان باشید که

چیزی میزی به جیب نزنند.

با این اظهارات حاج عمو اخلاق و سیرت رجبعلی هم از همان دقیقه مسجل شد و رجبعلی سیرت و صورت موجود کامل العیار و تمام خلقتی گردید که می توان گفت بر منکرش لعنت.

صحبت و اختلاط میان ادیب و خواهر و دخترکش گل کرده بود که خدمتکار وارد شده خبر داد که آقایان عرفان و جويا از دوستان محرم و یک جهت ادیب وارد شده اند. ماه سلطان بیگم جانماز را به دست پاچگی تا کرد و به اطاق دیگر رفت و آقایان وارد شدند.

گوهر تاج پس از سلام و تعارف های معمولی گفت آقا جانم داشتند برایم قصه رجبعلی را می گفتند شما را به خدا بگوئید باقیش را هم برایم نقل کنند.

جويا که نسبت به ادیب تا حدی سمت شاگردی هم داشت پرسید چه قصه ای برای گوهر تاج نقل می کردید.

ادیب گفت قصه یک نفر آب کشی را که روزی مرحوم والد به اسم و رسم فی المجلس آفرید و از آن روز به بعد موجود مستقل و فعالی گردید. جويا اخمش را درهم کشیده گفت مقصودتان را درست نفهمیدم.

ادیب گفت حق مطلب این است که اساساً آب کشی در میان نبود ولی والد، گفت «چشم به راه آب کشم» و در همان دم آب کش به وجود آمد و از آنجایی که وجود از فعل لاینفک است آب کش صاحب فعالیت هم گردید.

جويا پرسید چطور می توان بدون موجودیت فعال بود.

ادیب جواب داد آب‌کش ما حائز نوع مخصوصی از موجودیت بود. جویا با مختصر لب‌خندی گفت لابد مقصودتان این است که وجودش تصویری بود.

ادیب برآشفته گفت برای چه و به چه دلیلی خیال می‌کنی که وجود تصویری از حقیقت عاری است. مگر در مقدرات نوع بشر منکر تأثیر موجودات افسانه‌ای هستی و مگر نه چنان است که اگر اندکی در کیفیت موجودات اساطیری و افسانه‌ای تأمل نماییم تصدیق خواهیم کرد که تأثیر همین موجودات تصویری در نفس انسانی از هر تأثیر دیگری عمیق‌تر و بادوام‌تر است. مگر نه در پهنای این گیتی در همه جا و در همه وقت موجوداتی که وجودشان ابداً بیشتر از وجود رجبعلی مقرون به حقیقت و واقعیت نبوده در نزد ملل و اقوام مورد توجه بوده‌اند و اغلب عشق‌ها و کینه‌ها و امیدها و بیم‌ها از ناحیه همین قبیل موجودات ناشی گردیده است. مگر نوع بشر همین قبیل موجودات را مورد ستایش و پرستش خود قرار نداده است. چه قربانی‌هایی که در پیشگاه آنها نکرده و چه خون‌هایی که نریخته و چه سرهایی که نبریده است. مگر نه همین موجودات تصویری است که منشأ بسی از قوانین و عقاید در نزد ملل و نحل گردیده است. مگر مولای روم نفرموده:

«نیست و ش باشد خیال اندر جهان

تو جهانی برخیالی بین روان»

«برخیالی صلحشان و جنگشان

وزخیالی نسامشان و ننگشان»

بله جان من به علم الاساطیر که از جمله علوم جاودانی است هرگز نباید به دیده تردید و حقارت نگریست. بدان و آگاه باش که رجبعلی ما نیز در ردیف همین موجودات اساطیری است و هرچند تصدیق داریم که از دلاوران اساطیری با نام و نشان به شمار نمی آید ولی مانند کاوه آهنگر و حسین کرد شبستری دارای کار و کاسبی مختصری بود و از کدیمین و عرق جبین نان می خورد ولو مانند آنها دارای آوازه عالمگیر نشد و نافلان آثار و گویندگان اخبار صیت شجاعت و شهامت او را در اطراف جهان منتشر نساختند و اعمال و افعالش در اوراق تواریخ و قصص ثبت و ضبط نگردیده است. راست است که شاعران و صورتگران را با رجبعلی ما سر و کاری نیست و هیچگاه سیمای نتراشیده و نخراشیده او مطمح نظر اساتید فن نگردید ولی نباید فراموش کرد که رجبعلی در دیگ مخیله ای جوش خورد و به وجود آمد که به شراره عقل و اندیشه گرم می شد و در محیطی پا به دایره ظهور نهاد که چون مردم آن خواندن و نوشتن می دانستند فاقد قوای تصور انگیز طفلانه ای بودند که آفریدگار عوالم دلفریب افسانه و داستان است. اینک با این مقدمات و براهین عقلی و نقلی امیدوارم که به کیفیات واقعی ظهور و وجود رجبعلی پی برده باشید. جویا ابروان را بالا انداخته گفت صدقنا ایمان آوردم.

ادیب دنباله سخن را گرفته گفت بله پس بنا به این صغری و کبری رجبعلی وجود داشت و با آنکه شخص بزرگواری مثل مرحوم نجم آبادی در «تحریر العقلا» فرموده «شناختن ذات غیب الغیوب الهی مبری از اسم و صفت و فعل ممکن نیست» من شخصاً به وجود رجبعلی اعتقاد و ایمان

دارم و یقین دارم که وجود مستلزم جوهر نیست و چیز دیگری نیست به جز ربط بین صفات ذاتیه و موصوف و درواقع فقط نسبت را می‌رساند و بس.

آقای عرفان از شاگردان مبرز مرحوم میرزای جلوه که تابه حال خاموش نشسته گفتگوی بین ادیب و جويا را گوش می‌داد وارد مباحثه گردیده گفت یک نکته را هم باید متذکر گردید که بین وجود عاری از صفات و عدم صرف چندان فرق و تفاوتی نیست و هرچند در حق رجبعلی جنابعالی می‌توان گفت «ای برتر از خیال و گمان و قیاس و فهم» و برای سرکار وجودش مسلم و محقق است معهذا باید تصدیق نمود که در عین حال اگر چنین وجودی را معدوم بگوییم چندان به خطا نرفته‌ایم. چنانکه خودتان خوب می‌دانید از یکی از بزرگان روایت می‌کنند که فرموده «منم آنکه هستم» متأسفانه از خرابی حافظه اسم گوینده فراموش شده ولی هرکه می‌خواهد باشد حقا که حرفی بس نامربوط زده است چون مقصودش برحسب ظاهر این بوده که وجودش مبری از صفات ذاتیه و عاری از هرگونه ربط و نسبتی است ولی همینقدر که سرسری و از روی بی‌فکری گفت «منم آنکه هستم» به‌دست خود تیشه به ریشه خود زد و درواقع خودش را سر به نیست کرد و اطمینان دارم که از آن پس هم دیگر احدی اسمش را به‌زبان نیاورده است.

ادیب تحاشی کنان گفت اینجاست که به‌اشتباه می‌روید چون گوینده این سخن که «منم آنکه هستم» پس از این ادعایی که حاکی از کبر و نخوت است درعین آنکه می‌خواست خود را عاری از صفات ذاتیه قلمداد کند

به اندازه ای صفات عرضی به خود چسبانید که اسمش در افاه خاص و عام افتاد و هزارها سخنان گوناگون درباره او ساختند ولو اغلب آن سخنان هم سست و بی پایه باشد.

جویا به سخن آمده گفت معذرت می خواهم ولی باز مقصود را نفهمیدم.

عرفان گفت فهمیدن لزومی ندارد و از ادیب خواهش نمود که بقیه قصه رجبعلی را حکایت کند. گوهرتاج مسرور شده برای شنیدن باقی حکایت گوش ها را تیز کرد.

ادیب گفت رجبعلی دو سال پس از سال ویایی در تهران در محله عرب ها به دنیا آمد.

گوهرتاج گفت شما خودتان اول گفتید رجبعلی اهل شهرستانک بود و حالا می گوئید در تهران به دنیا آمد.

ادیب گفت درست است که اهل شهرستانک بود ولی در تهران به دنیا آمد و اگر درست گوش بدهی مطلب به دست خواهد آمد. رجبعلی در محله عرب ها که خانه پدر و مادری ما در آنجا بود به دنیا آمد و اگر عقل کرده و چند قرنی زودتر در جنگل های مازندران و یا در کوه های زابلستان به دنیا آمده بود مانند دیو سفید و رستم زال او هم از دلیران بنام و قهرمانان با آوازه روزگار به شمار می آمد.

در این موقع سماور جز جز کنان به جوش آمد و گوهرتاج استکان ها را از جای پر کرده با نارنج جلوی مهمان ها گذاشت.

عرفان پرسید آیا رجبعلی هم مثل دیو سفید دارای روحی پلید بود و

یا مانند رستم روحی پاک و تابناک می داشت؟

ادیب گفت رجبعلی وجود ناپاکی بود ولی گاهی نیز جنبه های خوبی نشان می داد. رجبعلی از جنس این جن و تابعه ها و همزادها و عفریت هایی بود که گاهی هم به داد اشخاص مظلوم و بیتوا می رسند و هرچند درباره او حرف های بد زیاد زده اند ولی تصور می کنم که بیچاره را بی جهت بدنام کرده اند. حاج عمو که از همان ابتدا رجبعلی را ولگرد و بیکاره و بی سروپا و مال مردم خور می دانت پیش خود فکر می کرد که لابد اگر رجبعلی در منزل اشخاص متوسط الحالی مانند ما که دستمان زیاد به دهنمان نمی رسید کار می کرد به علت این است که ارزان کار می کند و مزد زیادی مطالبه نمی کند و به همین جهت فوراً مصمم شد که او نیز از این ارزانی استفاده نماید و آب حوض های خانه اش را که مفصل و تو در تو بود بدهد رجبعلی خالی کند و پیش خود چنین حساب کرده بود که اگر پدر من که بی چیز است دو قران به رجبعلی می دهد او که مالدار و متمول است سی شاهی بیشتر نخواهد داد یعنی بر طبق قاعده و قانون عمومی رفتار خواهد کرد که توانگران کمتر از فقیر و فقرا می دهند و هر که مالش بیشتر بخشش کمتر. وانگهی حاج عمو دوز و کلک را از پیش طوری چیده بود که رجبعلی نتواند تنبلی بکند و شانه از زیر کار خالی نماید و احیاناً کلاه سر حاجی بگذارد. می گفت می سپارم او را بپایند که مزدی که می گیرد حرام نشود و ضمناً برای دست کجی هم فرصتی پیدا نکند و معتقد بود که اگر درست ملتفت این قبیل اشخاص پاچه ورمالیده لات باشند از آدم های حسابی و صحیح العمل بهتر و بیشتر کار می کنند.

حاج عمو پس از این استدلالات منطقی آدمش را نزد مادرم فرستاد که خواهش مندم به رجبعلی پیغام بدهید بیاید آب حوض های ما را هم خالی کند. مادرم هم وعده داد ولی معلوم است که وفای به این وعده کار آسانی نبود. چند روز بعد خود حاج عمو آمد و گفت زن داداش معلوم می شود فراموشان شده این پسر را بفرستید. مادرم گفت خیر به جان عزیز خودتان فراموش نکرده ام اما این رجبعلی هم آدم عجیبی است...

حاج عمو گفت من این جماعت و مخصوصاً این رجبعلی را خوب می شناسم ولی یقین دارم که در منزل ما به میل و رغبت کار خواهد کرد. اگر می دانستم در کدام سوراخی می شود پیدایش کرد فوراً می فرستادم بیاورندش. مادرم جواب داد که رجبعلی منزل پابرجایی ندارد و هیچکس درست نمی داند کجا می شود او را پیدا کرد و اصلاً می ترسم بی منزل و بی مأوا باشد.

حاج عمو خیال کرد لابد مادرم می ترسد که اگر مشتری رجبعلی زیاد بشود ممکن است مزدش بالا برود و پیش خود گفت عجب زن برادر خودخواه و منفعت پرستی دارم. من با آنکه در آن تاریخ طفل خردسالی بیش نبودم همانوقت در وجنات حاج عمو خواندم و فهمیدم که چه بسا از عقاید و آراء مقبول العامه که در اوراق تواریخ مقید و مسجل شده است در صورتیکه مانند همین عقیده حاج عمو درباره مادرم هیچ اساس و مأخذ محکم و متینی ندارد.

گوهر تاج که در مدرسه همیشه از درس تاریخ در رنج و عذاب بود به محض اینکه حس کرد پدرش از تاریخ بد می گوید گفت آری والله

حرف‌های تاریخ همه بی‌اساس و جفنگ است و به یک شاهی نمی‌ارزد. ادیب گفت دخترک دیگر بنا نبود که تو در معقولات هم مداخله بکنی. گوهر تاج گفت مگر یادتان رفته وقتی در مقدمه کتاب تاریخ مدرسه این عبارت را از بر می‌کردم که «تاریخ محکمه واقعی نوع بشر است و قضاوت قطعی اعمال و افعال ما همه به عهده او محول است و نمی‌گذارد که هیچ حقیقتی مستور بماند» خندیدید و گفتید این حرف‌ها یعنی چه تاریخ یعنی تاریخ‌نگار و تاریخ‌نگار هم یعنی یک نفر آدمی که مانند همه آدمیان از فهمیدن حقایق عاجز است.

عرفان تبسمی کرده گفت بارک‌الله دخترکم ای کاش این یاد و هوش ترا من داشتم.

ادیب که از این گونه گفتگوها لذت سرشار می‌برد و می‌گفت عموماً مذاکرات خارج از موضوع مانند گل چیدن از باغ همسایه لذت دیگری دارد در دنباله سخن دخترش گفت واقعاً همینطور است اگر بنا باشد که تاریخ همه حقایق را مکشوف بسازد و اعمال مردم بر طبق قضاوت تاریخ در همین دار دنیا پاداش و مکافات بیابد پس دیگر چه احتیاجی به آخرت و دار مکافات باقی می‌ماند و حتی معاد روز قیامت که از اصول مسلمة دین و آئین است باطل می‌شود. از این گذشته عقل هم حکم می‌کند که زندگان نمی‌توانند در حق رفتگان قضاوت و داوری کنند چونکه لازمه قضاوت تحقیق و کاوش و استنتاج است و استنتاج ارواح مجرده در ظلمت گور و عالم ماوراء قبر چندان کار آسانی نیست. وانگهی قضاوت ما درباره گذشتگان وقتی ممکن است مبنی بر عدالت و انصاف باشد که

آنها را بکلی فراموش کرده باشیم والا مادامی که اعمال و افعال آنها در لوح ضمیر ما منقوش باشد داوری ما در حق آنها محال است که بیطرفانه باشد یعنی از اثرات تحسین و تعظیم یا تنفر و تحقیر عاری باشد. از اینها همه گذشته مگر عدالت اساساً برای اولاد آدم ممکن الحصول است و اصلاً باید دانست عدالت چیست. چیزی که هست حاج عمو کم کم دستگیرش شد که مادرم او را فریب نداده است و رجبعلی واقعاً پیدا شدنی نیست. با این همه باز دست از جستجو برنمی داشت و از آینده و رونده و در و همسایه و دکاندارهای حول و حوش و از طلبکار و اهل رجوع مدام می پرسید آیا رجبعلی را می شناسید.

مقارن آن اوقات یک روز حاج عمو رکاب کش سر رسید که مژده مژده، رجبعلی را پیدا کردم. مادرم حاج و واج گفت ای بابا. حاج عمو گفت به جان عزیز خودت که خودش است با همان قید دیلاق و کمر نیم خم و یقه پاره و سینه چاک.

پدرم گفت باید خودش باشد. اینها تمام نشانه های رجبعلی است. حاج عمو گفت بطور یقین خودش است مخصوصاً که وقتی از پشت سر صدایش زدم فوراً برگشت و نگاه کرد.

پدرم گفت راهش همین است و مأمورین نظمیه هم به همین تمهید میج اشخاص جنایتکاری را که درست نمی شناسند گیر می آورند.

حاج عمو گفت من می دانستم که آخر سر پیدایش خواهیم کرد ولی حالا که خودمانیم شما به چه جرئتی چنین آدم لات و لوت و پاچه ورمالیده ای را به منزل خود راه می دهید. من ریشم را در آسیاب سفید

نکرده‌ام و از بس با مردم متفرقه نشست و برخاست کرده‌ام به تمام رموز علم قیافه‌شناسی آشنایی پیدا کرده‌ام و لهذا هرچند این رجبعلی شما را فقط از پشت سر دیده‌ام ولی حاضریم با هرکس بخواهد نذر ببندم که این آدم از آن دزدهای ناپاک و راهزنان ناحقی است که وقتی پایش بیفتد از ریختن خون هم رو برگردان نیست. بدترین نشانه‌هاگوشی است که بلبلی باشد و لبش برنگشته باشد و گوش رجبعلی نمونه کامل همینجور گوشهاست.

پدرم گفت حقا که شما خیلی نقل دارید و در یک آن حتی چین و چروک گوش او را هم دیده و خوانده‌اید.

حاج عمو لبخندی زده گفت بله جانم «تو مومی بینی و من پیچش مو» از من چیزی پنهان نمی‌ماند. بنابراین داداش جان اگر به خودت رحم نمی‌کنی به عیال و اطفال صغیرت رحم کن و پای این حرامی ولد الزنا را از خانه‌ات ببر که می‌ترسم عاقبت خوشی نداشته باشد و اصلاً اگر از من می‌شنوی بسیار از این به بعد در خانه را محکم ببندند و حتی روزها هم قفل بکنند.

چند روز پس از این گفتگو از قضا از منزل حاج عمو یک آفتابه گم شد. ظن حاج عمو فوراً رفت پیش رجبعلی و در همان دم نظمیه را خبر کرد. تحقیقاتی که از جانب مأمورین نظمیه به عمل آمد سوءظن حاج عمو را تأیید کرد. هرچند در آن اوقات چون خشکسالی بود و قیمت نان و گوشت و ارزاق فوق‌العاده بالا رفته بود و مردم بسیاری از راه اضطرار مجبور به دزدی شده بودند و روزی نمی‌گذشت که در هر محله‌ای چندین

آفتابه و کماجدان گم نشود و حتی کار به جایی کشیده بود که حلقه درها و شیر آب انبارها را می‌کنند و می‌بردند معه‌ذا قرائن چند دلالت داشت براینکه دزدی که آفتابه حاج عمو را برده خیلی کهنه کار و همه فن حریف بوده است و برای تمام اهل محل و مأمورین نظمیه و امنیه علم‌الیقین حاصل شد که هرآینه دزد آفتابه حاج ادیب همانا رجبعلی است و جز رجبعلی کس دیگری نیست. نایب محله می‌گفت رجبعلی را کاملاً می‌شناسد و مکرر در مکرر معیش را گیر آورده است و قول داد زیر سنگ هم باشد تا آخر هفته پیدایش خواهد کرد. چون منزل حاج عمو جنب اداره روزنامه «فریاد تهران» واقع بود فردای همان روز سردبیر روزنامه که سابقاً در امامزاده محله زیارتنامه خوان بود و هرشب عید نوروز یک طاقه عبای نائینی از حاج عمو خلعت می‌گرفت در سرمقاله خود دزدی آفتابه حاج ادیب را مطرح کرد و در نتیجه تحقیقاتی که شخصاً به عنوان خبرنگار مخصوص روزنامه در نقاط مختلفه شهر به عمل آورد رجبعلی را در روزنامه خود چنان به نام و نشان به مردم معرفی کرد که بسیاری از خوانندگان او را به جا آوردند و شکی باقی نماند که به محض اینکه آفتابی بشود دستگیر خواهد گردید و واقعاً چند روز پس از آن تاریخ هم شایع گردید که دمش گیر آمده است و در نظمیه حبسش کرده‌اند ولی بعد معلوم شد که یکنفر تله و آتشگردان فروش بیگناه را به جای رجبعلی گرفته‌اند و چون نتوانسته بودند جرمی براو ثابت نمایند عاقبت پس از هفتاد و هشت روز توقیف مجبور شدند مرخصش کنند.

مقارن همان اوقات باز از آبدارخانه حاج عمو دو عدد بادگیر

فیروزه‌نشان مفقود شد. حاج عمو به‌قراین چند دریافت که این مرتبه نیز کار کار نسیم عیار و بابای روندگان و سرسلسله طاران یعنی رجبعلی شهرستانکی است. حاج عمو سخت پریشان خاطر گردید و دستور داد برای تمام در و پنجره منزلش چفت و زنجیر و ریزه و قفل بسازند و چه‌بسا اتفاق می‌افتاد که شب‌ها از زور تشویش و اضطراب خواب به‌چشمش نمی‌آمد و هر قدر آیه‌الکرسی و الله خیر حافظاً می‌خواند و به‌در و دیوار فوت می‌کرد ثمری نمی‌بخشید.

چون حکایت بدینجا رسید شب فرا رسیده بود و ادیب به‌دخترکش گوهر تاج گفت باقی قصه را فردا برایت نقل خواهم کرد حالا وقت است که بروی شام بخوری و بخوابی.

پس از آنکه گوهر تاج از اطاق بیرون رفت ادیب دوستانش را مخاطب ساخته گفت حالا باید حکایت دسته گل دیگری را که رجبعلی به‌آب داد برایتان نقل کنم. در همان ایامی که از هر طرف در پی رجبعلی می‌گشتند و بعضی‌ها می‌گفتند لابد سنگ قلاب شده و خود را از شهر بیرون انداخته است اشخاصی که خود را خیلی رند و زرنگ می‌دانستند هریک برای پیدا کردن رجبعلی نقشه مخصوص می‌چیدند و از آنجایی که تهران معدن اشخاص رند و زرنگ و زیرک است روزی نمی‌گذشت که چند نفر مدعی نشوند که رجبعلی را پیدا کرده‌اند و در این باب چنان اصرار و ابرامی داشتند که باورکردنی نیست. یکی می‌گفت رد پایش را برداشتم و یقین برآیم حاصل شده که در فلان کوره آجرپزی بیرون دروازه گمرک مخفی شده است. دیگری می‌گفت خودش خوب می‌داند که از دست

من خلاصی ندارد و می خواهد ایزگم کند ولی اگر هزارها هم بشود و زیر سنگ غایب بشود از جنگ من بیرون نمی رود. خلاصه آنکه هرکس از فراست و شجاعت خود داستان ها نقل می کرد و چون متجاوز از بیست نفر در آن واحد سراغ رجبعلی را در بیست محل مختلف دادند رفته رفته مردم شهر اعتقاد به هم رسانیدند که رجبعلی طی الارض هم می کند و تشویش و نگرانی و دل واپسی زن ها و بچه ها به مراتب بیشتر شد.

اما دو کلمه هم از حاج عمو بشنوید. حاج عمو از همان روزگم شدن آفتابه دیگر قدم از منزل بیرون نگذاشت و تمام آن چفت و ریزه و قفل زنجیرها را برای حفظ و حراست خود کافی ندانسته خیالش قوت گرفته بود که رجبعلی وجود لطیف و سیالی است که مثل جن و پری از در و پنجره بسته و از روزنه هم می تواند عبور نماید.

زد و پیشامد دیگری هم موجب ازدیاد اضطراب و نگرانی حاج عمو گردید یعنی مقارن همان اوقات خدمتکارش هم بدون آنکه شوهری داشته باشد حامله شد و هرچه پایی شدند که بروز بدهد بچه از کیست بروز نداد که نداد. هزاری وعده دادند و ثمر نبخشید.

در اینجا جو یا خنده را سرداده پرسید نکند همین نه نه خدیجه باشد که هنوز هم در منزل شماست.

ادیب گفت نه دختری بود معصومه نام و مدتی است که عمرش را به شما داده است، از اهل لاهیجان بود و چون چک و چانه اش پراز پشم و پيله بود به معصومه ریشدار معروف شده بود. هرگز به خیال کسی نمی رسید که این ریش و پشم بتواند کمند دل عشاق گردد ولی معلوم شد

پشم که سهل است آهن و فولاد هم در جلوی تمایلات طبیعی و هوی و هوس های نفسانی حکم پرکاه پیدا می کند. خلاصه حاج عمو به معصومه سخت گرفت که الا و بلا باید بروز بدهی که کی ترا از راه به در برده است ولی معصومه زیربار نمی رفت و در کمال بردباری هرچه کلفت بود می شنید و لب نمی گشود و وقتی حاج عمو زیاد اذیتش می کرد گریه را سر داده مثل ناودان اشک می ریخت و کلمه ای به زبان نمی آورد.

هرچه وعده و وعید و دشنام و تهدید بود شنید و کیکش نگزید. بیچاره حاج عمو هرچه بیشتر تحقیقات به عمل می آورد دستش کمتر به جایی بند می شد. هزار بار به معصومه گفت آخر دختر نادان بگو ببینم این بلا را کی به سر تو آورده تا شاید برای بچه ات پدیری بتراشیم و کلاهی برای سرت دست و پاکنیم ولی معصومه صم و بکم بغ کرده در گوشه ای می نشست و جواب نمی داد.

ناگهان مثل اینکه الهامی به حاج عمو رسیده باشد. روزی معصومه را خواست و گفت دختر فبادا این هم کار رجبعلی باشد. معصومه باز اشکش جاری شده داخل ریش و پشمش گردید و باز صدایش در نیامد. حاج عمو سکوت او را حمل به اقرار نموده یقین کرد که مقصر همان رجبعلی است و تعجب نمود که چرا زودتر این فکر به مخیله اش خطور نکرده بود. القصه طولی نکشید که حکایت میانه پیدا کردن معصومه ریشدار که در تمام محله حکم گاو پیشانی سفید را داشت با رجبعلی و حامله شدنش نقل مجالس گردید و مردم به قوان و امارات دیگری پنج شش طفل سرراهی و نوزاد دیگری را هم که در همان اوقات در شهر پیدا

شده بود به ریش رجبعلی بستند بدون آنکه از این اطفال معصوم که ایکاش به دنیا نیامده بودند و این آتش دهان‌سوز زندگانی را هرگز نچشیده بودند کسی پرسد که اصلاً آیا دلتان می‌خواهد پدری داشته باشید آن هم پدری مانند رجبعلی یا نه.

در همان حبص و بیص در آن واحد دختر رختشور سرتیپ خان هم که پشت شیشهٔ گل‌خانه منزل داشت و سکینه قوزی فالگیر و فاطمه لال که دم در تکیهٔ منوچهرخان گدایی می‌کرد شکمشان بالا آمد و معلوم شد این بیچارگان نیز به دام رجبعلی گرفتار شده‌اند. در این شهر که به یاد نمی‌آید هرگز کسی متعرض عیوض و ناموس دخترهای مردم شده باشد مادرها سراسیمه شدند و به دخترهایشان می‌سپردند که حتی برای نان دادن به گدا هم دم در خانه نروند و گیس سفیدها پس از نماز مرتباً نفرین به جان رجبعلی می‌کردند و یک دوره تسبیح سب و لعن نذر جد و آبائش می‌کردند.

رجبعلی هر روز صد بار گاهی در شهر و گاهی در بیرون از شهر دیده می‌شد بدون آنکه احدی بتواند نشانهٔ صحیحی از او بدهد و یا آنکه راهی برای گرفتاری او پیدا شود. رجبعلی جایی که بیشتر از همه دیده می‌شد همانا حول و حوش خانهٔ خود ما بود. گاهی در می‌زد و پیش از آنکه در باز شود پا به فرار می‌گذاشت و گاهی از تیغهٔ باغ بالا می‌آمد و همین که چشم کسی به گوشهٔ کلاش می‌افتاد پایین جسته ناپدید می‌شد.

روزی نمی‌گذشت که سراغ صدا و نشانهٔ سایه و نمونهٔ ردپایش را در اطراف منزل ما پیدا نکنند و مخصوصاً طرف‌های عصر که هوا تاریک و

روشن بود تردد و رفت و آمدش به مراتب بیشتر می‌گردید ولی افسوس که عموماً از پشت سر دیده می‌شد و صورت و سیمایش را کسی نمی‌توانست به درستی ببیند.

رفتار و سلوک رجبعلی دربارهٔ من و خواهرم گرچه روی هم رفته مبنی بر شرارت و بدخواهی بود ولی ضمناً خالی از پاره‌ای جنبه‌های بازگوشی و مهربانی و مراقت و صاف و صادقی هم نبود و اساساً رجبعلی در نظر ما حکم وجودی را پیدا کرده بود که فقط در خواب و خیال ظاهر بشود از اینرو از پاره‌ای جنبه‌های شاعرانه هم عاری نبود و در فکر طفلانۀ ما همدریف دلاوران داستان‌های معروف به‌شمار می‌آمد مانند سلیم جواهری و سنگتراش کوه طور و امیرارسلان رومی و دزد و قاضی و نامداران دیگری از همین قبیل و روی هم رفته او را آدمی می‌پنداشتیم شوخ و اهل مزاح که از سر به سر گذاشتن ما لذت ببرد و هر روزی برای تفریح بلای تازه‌ای به سر ما بیاورد و مثلاً به عروسک خواهرم با مرکب سبیل بکشد و شب‌ها همین که می‌خواستیم بخوابیم بالای بام با گریه‌ها بنای مومو را بگذارد و با سگ‌ها عوعو بکند و پشت تاپوی آرد صدای موش از خود درآورد و یا در کوچه مانند مستان عریده بکشد.

برای پدرم برخلاف رجبعلی موجود مخصوصی شده و صیغهٔ فلسفی و کیفیات مرموزی پیدا کرده بود. پدرم که اصولاً دلش به حال عموم مردم می‌سوخت و اغلب می‌گفت مردم عقل حسابی ندارند و حتی اگر ضلالت و جهالتشان منجر به قساوت نگردد همان نیز مایهٔ تفریح

خاطر است عقیده مردم شهر را درباره رجبعلی نمونه و مظهر کلیه عقاید و آراء انسانی می‌دانت و چون آدم خوش مشربی بود و از شوخی و مزاح لذت می‌برد هروقت صحبت از رجبعلی به میان می‌آمد کاملاً مثل این بود که او را موجود حی و حاضری بدانند. گاهی در این رویه چنان افراط می‌کرد که مادرم به تعجب آمده می‌گفت آقا مثل این است که راستی راستی جداً حرف می‌زنید و حال آنکه خودتان خوب می‌دانید... پدرم در کمال آرامی می‌گفت عزیزم در صورتی که تمام اهل این شهر به وجود رجبعلی اعتقاد دارند چطور می‌توان منکر وجود او شد بدون آنکه در نظر مردم سست عقیده و فاسد به قلم برویم. عقل سلیم و طبع مستقیم هم حکم می‌کند که انسان سرسری نباید به هیچ یک از عقاید عامه پشت پا بزند و به همین نظر است که ملا علی نوری همیشه می‌گفته «خدایا مرا به اعتقاد عوام بمیران».

اصلاً نمی‌دانم پدرم در آن اوقات از کجا ترجمه کتاب کاساندی فرانسوی را به دست آورده خوانده بود و یک دل نه صد دل طرفدار عقاید و آراء این کشیش عجیب آزاده شده بود که سه قرن پیش از این مانند خیام خودمان هم عالم به علوم ریاضی و هم حکیم و فیلسوف بود و معروف است که درس پانزده سالگی علم معانی بیان درس می‌داده است. کتمان و تقیه را شرط دانسته سعی داشت به هرنحوی هست عقاید خود را با عقاید قاطبه ناس و جمهور عبادالله وفق بدهد و به همین جهت در نزد عامه مردم محترم بود و مؤمنین و مقدسین به دیده اعزاز و تکریم به او می‌نگریستند و در تدین و خداشناسی معروف خاص و عام گردیده بود.

درمورد رجبعلی نیز همان راهی را می پیمود که مردم شهر می پیمودند چیزی که هست با همه ایمان و ایقانی که به وجود او داشت او را در مفقود شدن آفتابه حاج عمو و آستن شدن معصومه ریشدار دخیل نمی دانست و به کلی منکر این امر بود و برای حل این غوامض و مشکلات نظریات و ملاحظات شخصی خاصی داشت که کسی را در آن راه نبود.

مادرم عموماً از شنیدن بیانات شوهر خود در باب رجبعلی که حاکی بر عقیده راسخ او بود لیخندی می زد و زیر لب زمزمه می کرد «عجب کشکی ساییدیم...» و از آنجایی که بی فضل و کمال نبود درمورد رجبعلی خود را همسنگ فردوسی شمرده به مباحثات می گفت «منش کرده ام رستم داستان». معهذا خواهی نخواهی هر وقت صحبت از اعمال و افعال رجبعلی و هفت خوان او به میان می آمد بلا اختیار به فکر فرو می رفت و می گفت می ترسم این مسئله یک کلاغ چهل کلاغ هر روز دامنه بیشتری پیدا کند و کم کم مانند سیل قهاری خندق های شهر را پر کرده به تدریج تمام صفحه ایران را به زیر بگیرد و از حدود این مرز و بوم نیز گذشته هفت اقلیم و چهار ربع مسکون را در حیطه تصرف خود بیاورد.

عجبت از همه آنکه یک روز در خانه را زدند و کنیزکی دهاتی که به تازگی وارد خدمت ما شده بود پیغام آورد که مرد غریبه ایست می گوید با خانم عرضی دارم. مادرم پرسید نگفت چه می خواهد. کنیزک گفت مردی است با سرو وضع عمله و فعله با یقه پیراهن چاک. مادرم گفت آیا نپرسیدی اسمش چیست؟ کنیزک جواب داد چرا پرسیدم می گوید اسمش رجبعلی است. مادرم یکه سختی خورده با تحیر هرچه تمامتر

کلمه رجبعلی را دو سه مرتبه تکرار کرد و آنگاه پرسید آیا یقین داری که خودش گفت اسمم رجبعلی است. کنیزک گفت بله خانم خودش گفت. مادرم پرسید حالا کجاست؟ کنیزک گفت گفتم بیاید در آبدارخانه بنشینند تا خانم تشریف بیاورند. مادرم گفت نپرسیدی با من چکار دارد. گفت خیر می‌گوید با خود خانم عرضی دارم. خانم گفت خیلی خوب برو بگو بیاید اینجا.

همین که کنیزک دور شد مادرم از فرط تعجب، مکرر لاحول خوانده و مانند کسی که منتظر مرده از گور بیرون آمده باشد چشم‌هایش را به طرف بیرونی دوخته بود و معلوم بود که سراسیمه شده و هیچ سر در نمی‌آورد که قضیه از چه قرار است. ولی کنیزک به زودی برگشت و گفت خانم غیبت زده در آبدارخانه هیچکس نیست و هر جا گشتم پیدایش نکردم. این پیشامد هم از جمله قضایا و واقعات بفرنجی گردید که هنوز هم که هنوز است لاینحل مانده است و همینقدر هست که گمان می‌کنم از آن ساعت به بعد مادرم نیز به وجود رجبعلی ایمان آورد و پیش خود فکر کرد که لابد حرفی که زده بود بی‌اساس نبوده است و بناءً علیهذا از آن دم به بعد برای وجود رجبعلی نه منکری باقی ماند و نه جای انکاری و حقاً جای آن دارد که بگوییم بر منکرش لعنت!

پایان

«مخن عشق یکی بود ولی آوردند
این مخن‌ها به میان زمره نادانی چند»
(حاج ملاهادی سبزواری)
(اسرار ۱۲۱۲ - ۱۲۹۰ ق)

داستان چهارم

قهوه‌خانه شهر سورات

یا

(جنگ هفتاد و دو ملت)

به قلم

برناردن دوسن پی‌یر

(نویسنده فرانسوی)

معرفی نویسنده

قطعه ذیل ترجمه‌ایست از قصه‌ای به‌همین عنوان به‌قلم یک نفر از نویسندگان معروف فرانسه موسوم به برناردن دوسن پی‌یر^۱ که از سنه ۱۱۵۰ تا ۱۲۳۰ هجری قمری زندگی کرده است. این نویسنده با ژان ژاک روسو فیلسوف مشهور فرانسوی (متولد در ژنو از بلاد مملکت سویس) ارتباط کامل داشته و خود روسو یکی از سه تن فیلسوف و نویسنده‌ایست که تخم انقلاب بزرگ فرانسه را پاشیدند، انقلابی که منجر به قتل پادشاه فرانسه لوئی شانزدهم و طلوع سلطنت جمهوری در خطه اروپا گردید، برناردن دوسن پی‌یر اعتقاد تام و تمامی به عقاید روسو داشت و در واقع مرید و شاگرد وی بود. کتاب‌های بسیار معدودی که این نویسنده از خود به یادگار گذاشته عموماً از شاهکارهای ادبیات فرانسه به‌شمار می‌آید و به‌اغلب زبان‌ها ترجمه شده است چنانکه دو کتاب مشهور او حتی به فارسی هم ترجمه شده است یکی موسوم به پول و ویرزی نی (اسم پسر و دختری است) که ابراهیم نشاط ترجمه کرده و در سنه ۱۳۲۴

1. Bernardin de Saint-Pierre.

هجری قمری در تهران به چاپ رسیده است و دیگری موسوم به «کلبه هندی» که میرزا محمدحسین ذکاءالملک فروغی ترجمه نموده و در سال ۱۳۲۲ هجری قمری در تهران به طبع رسیده است.

اما داستان «قهوه خانه شهر سورات» که اکنون ترجمه فارسی آن را می خوانید اولین بار با عنوان «قهوه خانه سورات یا جنگف هفتاد و دو ملت» در سنه ۱۳۴۰ هجری قمری در روزنامه «کاوه» در برلن به طبع رسید و دومین بار چهار سال پس از آن در ۱۳۴۴ آن را در بمبئی به چاپ رسانیدند (البته بدون اجازه مترجم). معروف است که میرزا آقاخان کرمانی (شاید با کمک حاج شیخ احمد روحی) نیز آن را به فارسی ترجمه کرده بوده است ولی دیده نشده است و گویا به چاپ نرسیده باشد.

در «فهرست کتاب های چاپی فارسی» گردآورده خانباها مشار نیز کتابی دیده می شود به نام «قهوه خانه سورات» که محمدخان بهادر بوشهری آن را به فارسی ترجمه کرده و در برلین در سال ۱۳۰۳ شمسی به چاپ رسیده است ولی آن را به تولستوی روسی نسبت داده است و معلوم نشد که آیا تولستوی هم داستانی به این عنوان دارد یا او نیز آن را از فرانسه ترجمه کرده بوده است. به هر حال داستان بسیار بامغز و معنایی است و مخصوصاً برای ما ایرانیان صوفی پیشه مطالعه آن لذت فراوان دارد. اکنون پس از تجدید نظر ترجمه فارسی، آن را به هموطنانم تقدیم می دارم.

ژنو، خرداد ۱۳۲۴ هجری شمسی.

حن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
حافظ

قهوه‌خانهٔ شهر سورات

یا

«جنگ هفتاد و دو ملت»

سورات بندر معتبری است در هند که تقریباً در شصت فرسنگی بمبئی و در شمال آن شهر واقع گردیده است. در شهر سورات قهوه‌خانه‌ای بود که بعد از ظهرها غریب و غریبای شهر در آنجا جمع می‌شدند و به اصطلاح پاتوق بیگانگانی بود که از هر ملک و ملت در آن بندر رفت و آمد داشتند.

روزی یک نفر از سادات اصفهانی وارد آن قهوه‌خانه شد و در گوشه‌ای قرار گرفت. می‌گفتند که این سید محترم تمام عمر خود را صرف علوم دینی و حکمت الهی نموده و چنان در دریای علم مستغرق گردیده بود که سرانجام اعتقادش دربارهٔ خدا سست شده وجود او را انکار می‌کرد چنانکه می‌گفت «آخر دلم می‌خواهد بدانم این خدا چیست؟ از کجا پیدا شده، اگر جسم است که باید دیده شود اگر روح است که بایستی دارای

خواص روحانی باشد و مثلاً راضی نشود که در روی زمین این همه ظلم بشود و اینقدر مخلوق بینوا و بدبخت باشند. من خودم عمرم را در راه معرفت و خدمت همین خدا تلف نمودم و سالیان دراز در طریق هدایت و ارشاد خلق الله هزاران مرارت کشیدم و چه خون دل‌ها که نخوردم و آخر الامر به جای آنکه در دار السلطنه اصفهان که به حقیقت نصف جهان بهشت روی زمین است مجتهد اعلم و مقتدای مسلم و صاحب محراب و منبر باشم کار به جایی کشید که معاندین و بدخواهان تکفیرم کردند و از راه اضطرار آن خاک پاک را گذاشته به این سرزمین ادبار جلای وطن کرده‌ام آیا این خود دلیل بارز و برهان ساطعی نیست که خدایی در عالم وجود ندارد.»

مقصود آنکه غرور و کوتاه بینی، این سید فاضل را به ضلالت انداخته بود و از بس حدیث چون و چرا رانده بود و به مسائل پیچ اندر پیچ «من این و الی این و متی» پرداخته و در علت غائی خلقت اشیاء باریک شده بود عقلش زایل گردیده بود و به جای آنکه شعور و ادراک خود را مختل بداند معتقد شده بود که العیاذ بالله در شعور و مدرک پروردگار دو جهان و آفریننده زمین و آسمان اختلالی روی داده است.

سید اصفهانی غلام سیاهی داشت که خدمتش را می‌کرد و اصلاً از خاک کافرستان افریقای جنوبی بود. دم قهوه‌خانه ایستاده به سکویی تکیه داده و مشغول چرت زدن بود و با دست مدام انبوه مگس‌هایی را که داشتند چشم‌هایش را درمی‌آوردند از خود دور می‌کرد.

سید پس از ورود به قهوه‌خانه روی نیمکتی دراز کشید و همین که پکی

چند به وافر زد و تریاکش گل کرد و کیفور شد رو به غلام خود نموده با همان لهجه اصفهانی تقلیدناپذیر گفت ای سیاه سوخته لعنتی، آیا تو نادان هم تصور می‌کنی که خدایی در این عالم وجود دارد؟

غلام با لحن سیاهان جواب داد «البته و صد البته که خدایی وجود دارد» و در همان حال از پرلنگ پاره و ریش‌ریشی که به کمر بسته بود تکه چوبی به شکل عروسک نتراشیده و نخراشیده‌ای بیرون آورده بوسید و برپیشانی نهاد و گفت «این است خدایی که از همان ساعتی که به دنیا آمده‌ام تا الان همیشه در همه جا و در هر حال پشت و پناه و یار و یاور و نگهبان من بوده و هست و شاخه‌ایست از درخت مقدسی که در ولایت ما وجود دارد و در تمام عالم نظیر ندارد.»

بهت و حیرتی که از شنیدن این جواب غلام به حضار دست داد کمتر از تعجبشان از آن سؤال غریب اربابش نبود. برهمنی از براهمه هند که در قهوه‌خانه حضور داشت به رسم تعجب و تحقیر شانه را بالا انداخت و رو به غلام سیاه نموده گفت ای نادان بدبخت و ای بیچاره گمراه چطور می‌توان خدا را در پر شال مندرس و کثیفی مانند شال تو جا داد. بدان و آگاه باش که در عالم خدایی نیست جز برهما که کون و مکان و دنیا و مافی‌ها همه یکسره آفریده اوست و معابد وی در سواحل رودخانه بزرگ گنگ واقع است و تنها طایفه براهمه پیشوایان کیش او هستند و از تفضلات واسعه و از قدرت کامله اوست که هنوز پس از یک صد و بیست هزار سال با آنکه سیل دمان انقلاب‌های بی‌حد و حساب و حوادث و وقایع بیشمار سرتاسر اقلیم هندوستان را مکرر کن‌فیکون نموده باز هم

پرستشگاه‌های او برجاست و عالمی ستایشگر دارد.

هنوز سخن برهمن به پایان نرسیده بود که یک نفر یهودی که در بندر سورات به دلالتی مشغول بود اشتلم کنان به سخن آمده گفت این حرف‌های لایطال و این ادعاهای باطل چیست. براهمه چطور می‌توانند تصور نمایند که خدای عالم و آدم تنها عبادتگاهی که دارد در خاک هندوستان است و بس و خدا را منحصرأ متعلق به خود بدانند و بس. همه کس می‌داند که در جهان خدایی نیست جز خدای ابراهیم خلیل الله که قوم و ملت دیگری به جز قوم و ملت بنی اسرائیل ندارد و امت موسی کلیم الله هر چند امروز در اطراف و اکناف کره ارض متفرق و پاشیده است ولی باز در تحت جناح حمایت خدا و الوهیم است و در یوم موعود از نو در اورشلیم گرد آمده دنیا را به زیر لوای سلطنت و قدرت خود خواهد آورد و معبد قدیم خود را که بلاشک تاج سر کلیه ابنیه و معابد گیتی بوده است از نو برپا خواهد ساخت.

یهودی بخت برگشته که در ضمن صحبت به یاد مصائب قوم خود از گریه گلوگیر شده بود باز هم گفتنی بسیار داشت ولی یک نفر از کشیش‌های کاتولیک ایتالیایی مهلت نداد و در نهایت خشم و غضب و غایت جوش و خروش باد زیر غیغب انداخت چنانکه گویی در کلیسای روم بر عرشه منبر نشسته است و لب به سخن گشوده گفت ای مردک یهود اگر چنین باشد که تو ادعا داری پس هر آینه لازم می‌آید که خداوند تبارک و تعالی العیاذ بالله ظالم باشد در صورتی که عالم و عالمیان می‌دانند که اینک قریب به دو هزار سال است که خدا قوم بنی اسرائیل را بر خاک سیاه

نشانه است و امروز تمام افراد بنی آدم را به کلیسای روم می‌خواند و ابداً جای شک و شبهه‌ای نیست که یکتا راه نجات و رستگاری همانا کلیسای روم است و لاغیر.

یک نفر از کشیش‌های فرقه پروتستان از دعوات دانمارکی معروف به ترینکبار سخن او را بریده با رنگ پریده و گردن کشیده چون خروس جنگی در میان افتاده بنای پرخاش را گذاشت و رو به همکار کاتولیکی خود نموده فریاد برآورد که چطور چطور، چه حرف‌ها می‌شنوم. پس از این قرار نجات و رستگاری فقط و فقط بسته به عبادت‌های بت‌پرستانه شماس است در صورتی که هر آدم عاقل و منصفی اذعان دارد که این خطای صرف و اشتباه محض است و حقیقت به زبان بلند می‌گوید هرآینه نجات تنها شامل حال کسانی خواهد بود که خداوند علیم را برطبق انجیل مقدس و موافق قوانین و اصول حضرت مسیح پرستش می‌کنند...

در اینجا یک نفر از ترک‌های عثمانی که در گمرکخانه سورات سمت مدیری داشت لب از نوک نی‌قلیان برداشته با صدای کلفتی که گفتی از قعر غاری بیرون می‌آید کشیش‌های دوگانه را مورد خطاب قرار داده گفت آقایان پادری، هیچ نمی‌دانم شما به چه حقی و به چه عنوانی معرفت به خالق عزوجل و تقرب به درگاه او را فقط منحصر به کلیساهای خود می‌دانید. مگر شما خودتان نمی‌دانید که پس از ظهور حضرت خاتم النبیین محمد بن عبدالله علیه الصلوة والسلام که حتی خود حضرت عیسی هم بعثت او را از پیش خبر داده است مذهب مسیح منسوخ گردید و امروز شاید فقط در پاره‌ای از ممالک بعیده که آن طرف دنیا واقع

است باز اثری از آن باقی مانده باشد در صورتی که دین حنیف پیغمبر عرب قسمت عمده اروپا و افریقا و آسیا را به انوار باهره خود منور ساخته است و حتی در همین خاک هندوستان امروزه سلطنت و قدرت در دست مسلمانهاست^۱ و در صفحات چین و ماچین هم مذهب شریف اسلام رسوخ کامل دارد. شما که خودتان تشت و پریشانی قوم بنی اسرائیل را دلیل بر بطلان مذهب موسی قرار می دهید نمی دانم چرا فتوحات اسلام را دلیل باهر برحقانیت این مذهب نمی شناسید و چرا نمی خواهید به این حقیقت مسلمة اعتراف نمایید که فقط گویندگان لاله الا الله و محمداً رسول الله طریق نجات و فلاح را یافته اند و سایر مخلوق کالانعام بل هم اضل در اسفل السافلین دوزخ طعمه آتش و سعیر و زقوم خواهند بود.

سید اصفهانی به شنیدن این سخنان تند و تیز و این ترهات پر خاش آمیز جناب افندی به آرامی و وقار لب را از پستانک و افور برداشته به ترنم ابیاتی نامفهوم پرداخت.

ولی از آنجایی که غوغا و آشوب رفته رفته بالا گرفته بود این سخنان به گوش کسی نرسید و مولانا نیز دنباله کار خود را گرفته مشغول زور آوردن به و افور گردید.

اینک قهوه خانه شهر سورات به صورت حمام زنانه درآمده است. چنان غلغله و قیل و قالی برخاسته که صدا به صدا نمی رسد. هریک از

۱. مقصود دوره سلطنت آل بابو است در هندوستان. (مترجم)

حضار طرفدار کیش و مذهبی است و سنگ دین و طریقه‌ای را به‌سینه می‌زند. از اشخاص سابق‌الذکر گذشته جمعی نیز از مسیحیان حبشه و قبطی‌های مصر و تاتارهای بودائی و اهالی تبت و عرب‌های اسمعیلی و پارسی‌های زردشتی و غیر هم نیز حاضر بودند که همه به‌صدا درآمده در اثبات وجود خدا و حقانیت مذهب خود و در باب علت آفرینش و کیفیت نجات عقیده‌ای اظهار می‌داشتند و هرکدام به‌زور دلیل و برهان و به‌مدد داد و فریاد می‌خواستند ثابت کنند که یکتا مذهب حق همانا مذهب آنهاست و امت ناجیه نیز هم‌مذهبان آنها هستند و بس.

سید اصفهانی خودمان که با دیدگان خمار در آن گوشه لم داده بود در حالی که چای قیرفام را جرعه به جرعه در حلق می‌ریخت از سیر در آفاق و انفس که پرده‌ای از آن را در مقابل خود می‌دید کیف برده پوزخندی زد و زیر لب گفت:

«روی هفتاد و دو ملت جز بر آن درگاه نیست»

«عالمی سرگشته‌اند و هیچ‌کس گمراه نیست»

و از نو چشمان را بسته قدم به‌عالم خلسه نهاد.

در میان جمعیت یک نفر از اهالی چین از طبقه «ماندارانها» که طبقه فضلا و اهل دانش و کمانند حاضر بود که معلوم شد پیرو عقاید حکیم بزرگ چینی کونفوسیوس می‌باشد که چنانکه می‌دانید متجاوز از هزار سال قبل از هجرت نبوی ایجاد طریقه و کیشی نمود که بنایش منحصرأً بر اخلاق پاک و بی‌غل و غش حکیمانه است و به‌هیچ‌وجه من‌الوجه با

خدا و پیغمبر و امام و ولی و بهشت و جهنم و آسمان و عرش و فرش سر و کاری ندارد و هنوز هم در میان چینیان صدها میلیون پیروان دارد. این رفیق چینی که قسمت عمدهٔ عمر خود را در پی کسب تجربه و معرفت و به قصد سیر در آفاق و انفس به سیاحت و دنیاگردی گذرانیده و دورزمین گشته بود در گوشه‌ای از گوشه‌های قهوه‌خانه نشسته آرام و بیصدا مشغول نوشیدن چای بود و با آنکه همهٔ آن گفتگوهای عریض و طویل و آن مباحثات دور و دراز را شنیده بود انگار نه انگار که در میان جمع است ابداً محل نگذاشته دهان نگشوده بود. خود در میان جمع و فکرش در جای دیگر بود.

ترک گمرکچی رو به او نموده با همان صدای نفیر آسای خود گفت آخر جناب تا کی می‌خواهی صم و بکم در آن گوشه نشسته ما را کان لم یکن انگاشته به کار خود مشغول باشی. آخر وقت است که تو هم ریشی بجنبانی و سخنی برانی و معلومی بر معلومات ما بیفزایی. در مملکت تو چین شنیده‌ام اغلب مذاهب و ادیان رسوخی دارد و من خودم شخصاً با بسیاری از بازرگان‌ها و پیشه‌ورهای چین که اینجا در گمرکخانه آمد و رفت دارند مکرر صحبت داشته‌ام و همه با من متفق بودند که بهترین تمام آن مذهب‌ها مذهب حقّه اسلام است. تو هم بیا و محض رضای پروردگار پا به روی حق مگذار و راست و صاف و پوست‌کنده عقیده واقعی و باطنی خودت را دربارهٔ خدا و پیغمبر و دین پاک در دو کلمه مختصر و مفید برای ما بیان نما.

تمام حضار گوش به‌زنگ بودند که شخص چینی چه جوابی خواهد

داد. سیاح چینی دست‌ها را از آستین‌های گشاد قبا بیرون آورد و سبیل‌های دم موشی خود را با دست تابی داد و آنگاه دو دست را به‌روی شکم آورده با صدای نرم و ملایمی آغاز سخن نموده گفت آقایان من اگر اجازت باشد جسارت ورزیده به‌عرض حضرات عالی می‌رسانم که به‌عقیده قاصر بنده پرستنده تنها خودبینی و کبر و غرور است که نمی‌گذارد اولاد آدم با هم برادر و برابر و خیرخواه یکدیگر باشند. اگر سر شریف آقایان را درد نمی‌آورد می‌خواهم مثالی بیاورم که نه تنها حقیقت دارد بلکه اخیراً خودم به‌شخصه شاهد و ناظر آن بوده‌ام. تفصیل آنکه در موقعی که به‌عزم سیاحت هندوستان و آمدن به‌سورات از خاک چین حرکت کردم از قضا سوار یک کشتی انگلیسی شدم که دور دنیا گردیده و تقریباً در تمام دریاها و اقیانوس‌ها لنگر انداخته بود. روزی در بین راه در ساحل شرقی جزیره سوماترا که البته اسمش را شنیده‌اید لنگر انداختیم. نزدیک ظهر با چند تن از مسافران دیگر پیاده شدیم که خود را به‌سایه‌گاهی برسانیم و قدری استراحت نماییم. در همان کنار ساحل به‌چند عدد درخت نارگیل رسیدیم که عده‌ای مسافر در زیر سایه آن بعضی چمباتمه نشسته صحبت می‌داشتند و بعضی دیگر والمیده مشغول چرت زدن بودند. ما هم زیر سایه همان درخت‌ها نشستیم. چیزی نگذشت که از دور یک نفر آدم کوری را دیدیم که به‌دلالت غلام سیاه جوانی عصازنان به‌ما نزدیک می‌شد. یک نفر از اشخاصی که با ما زیر سایه نشسته بود و معلوم شد مدت زمانی است در آن جزیره اقامت دارد کور را نشان داده گفت این آدم از بس چشم‌های خود را به‌خورشید

دوخته و چشمه آفتاب را خیره خیره نگاه کرده است چشم‌های خود را بالای این کار گذاشته از دو دیده کور شده است. از قراری که این شخص حکایت می‌کرد مدت‌ها خیال به سر این آدم کور افتاده بوده است که به کیفیت و ماهیت و حقیقت نور خورشید پی ببرد و قصد داشته که پس از دست یافتن به این حقیقت نور خورشید را در تملک خود بیاورد و در عالم تنها صاحب و مالک آن باشد و از این راه امیدوار به استفاده‌های عظیم بوده است. به تمام وسایل شیمیایی و فیزیکی و حتی به علم جفر و تسخیر ارواح و علوم مخفی و سیمیا و کیمیا و لیمیا هم توسل جسته همه را در مقام تجربه درآورده بوده است. عاقبت چون مساعی و مجاهداتش به جایی نرسیده بوده از طمع کاسته راضی شده بوده است که چون نتوانسته بر تمام انوار خورشید دست بیابد لااقل تنها شعاعی از اشعه آن را در شیشه‌ای حبس نماید. مدتی نیز در انجام این مقصود خون دل خورده بود و باز چون دستش به جایی بند نشده و تیرش به سنگ آمده بود مأیوس شده از دنباله دادن به این خیال محال منصرف گردیده می‌گفت باید دانست که نور خورشید سیال نیست چونکه باد آن را به حرکت نمی‌آورد، جامد هم نیست چونکه اگر جامد بود ممکن بود آن را قطعه قطعه نمود، آتش هم نیست چونکه در آب خاموش نمی‌شود، روح هم نیست چونکه به آسانی می‌توان آن را دید، جسم هم نیست چونکه قابل لمس نیست، حرکت هم نیست چون هیچ چیزی و حتی سبکترین اشیاء را نمی‌تواند بجنباند. پس از این قرار اساساً هیچ است و بالذات وجود خارجی ندارد. بله رفیق نابینای ما از بس به خورشید نگاه کرده و درباره

نور و شعاع آن فکر و خیال کرده و صغری و کبری به هم بافته بود عاقبت از دیدگان محروم گردیده در عقل و شعورش خلل وارد آمده بود و باور نمی‌کرد که قوهٔ باصرهٔ اوست که زایل شده است بلکه تصور می‌نمود که چشمهٔ آفتاب عالمتاب خاموش شده است.

غلام عصاکش همین که ارباب خود را در زیر سایهٔ درخت نشانید نارگیلی را که به خاک افتاده بود برداشت و با مهارت هرچه تمامتر از پوست آن چراغکی ساخت و از کرک و پشم آن نیز فتیله‌ای ترتیب داد و می‌خواست از شیرهٔ آن هم روغن بکشد که آفایش به صدا آمده خطاب به او گفت خوب پس دیگر هیچ روشنایی و نوری در این عالم وجود ندارد. غلام جواب داد چطور روشنایی وجود ندارد. پس روشنایی آفتاب چیست؟

نابینا گفت ای نادان سفیه باز از این حرف‌ها زدی. آخر ای ابله خورشید کجا بود، خورشید چیست.

غلام گفت من چه می‌دانم که خورشید چیست. من همینقدر می‌دانم که با طلوع آن دورهٔ کار و خدمت و زحمت و مشقت من شروع می‌شود و با غروبش رنج و محنت من به سر می‌رسد و راستش این است که همین چراغ موشی اسقاطی که شب‌ها هولدانی مرا روشن می‌کند بیشتر از خورشید به درد من می‌خورد و اگر این چراغ موشی نبود در تاریکی شب چطور می‌توانستم خدمت کنم و به کارهای سرکار پردازم.

وقتی سخن غلام بدینجا رسید چراغی را که درست کرده بود نشان داده گفت هان این است خورشید و آفتاب من.

در همان حین یک نفر دهاتی شلی که به کمک دو عصای زیربغلی به زور خود را می کشانید به همان جایی که مانسته بودیم رسید. چون سخنان غلام را شنید قاه قاه بنای خنده را گذاشت و به تصور اینکه رفیق نابینای ما کور مادرزاد است رو بدو نموده گفت اگر می خواهی بدانی خورشید چیست بدان که خورشید گلوله ایست از آتش که هرروز صبح از دریا بیرون می آید و هرروز عصر در طرف مغرب در پشت کوه های جزیره سوماترا یعنی همین جزیره خودمان فرو می رود و تو خودت هم اگر چشم داشتی مانند همه مردم به رأی العین طلوع و غروب آن را همینطور که برایت گفتم و همه می بینند می دیدی.

در اینجا یک نفر ماهیگیری که در کنار دریا مشغول صید بود رو به روستائی شل نموده گفت معلوم است که تو هرگز پایت را از جزیره بیرون نگذاشته ای والا اگر پای صحیح و سالم رونده ای داشتی و در دور این جزیره گردش و سیاحت کرده بودی دیده بودی که آفتاب به هیچوجه من الوجوه پشت کوهی فرو نمی رود بلکه صبح از وسط دریا در می آید و عصر هم در سمت دیگر همان دریا فرو می رود که خنک بشود و من خودم که هرروز در کنار دریا مشغول ماهیگیری هستم هزار بار این را به چشم خود عیان دیده ام.

یک نفر هندو که سخنان ماهیگیر را شنید لب و لوجه خود را به رسم انکار و تمسخر به جلو آورده گفت ای بابا آدم عاقل چطور می تواند باور نماید که خورشیدی که خود می گویی گلوله ایست آتشین هرروز صبح از آب درآید و هرروز عصر باز در آب فرو برود و خاموش نشود. این سخنان

و خیال‌ها همه باطل است و حقیقت را اگر می‌خواهی گوش بده تا برایت بگویم. خورشید خدایی است از خدایان مملکت ما که هر روز برار به‌ای سوار است و در پیرامون کوه زرین که معروف است به کوه «میروا» می‌گردد و کسوف هم وقتی اتفاق می‌افتد که دو ازدها یکی موسوم به «راکو» و دیگری موسوم به «کتو» خورشید را می‌بلعند ولی از برکت دعا و نیاز ما در ساحل رودخانه مقدس گنگ دوباره از حلقوم آن دو جانور پلید بیرون می‌آید و بنای نورافشانی را می‌گذارد. اگر مردم سوماترا العیاذ بالله تصور می‌کنند که واقعاً خورشید دور جزیره محقر آنها می‌گردد باید اقرار کرد که مستحق دارالمجانین می‌باشند و از عقل و درایت چندان بهره‌ای نبرده‌اند. برادر جان همه کس می‌داند که این افکار تو سرتاسر باطل و شایسته اشخاص ساده‌لوح و کوتاه بینی است که هرگز پایشان به صفحه کشتی نرسیده و منتها مسافرت و دنیاگردی آنها با فایق و کرجی در حول و حوش همین جزیره بوده است.

چون این سخنان به گوش یک نفر ملاح هندی رسید که صاحب یک کشتی شرعی کوچکی بود و در نزدیکی همانجایی که ما نشسته بودیم لنگر انداخته بود هموطن خود را طرف خطاب قرار داده چنین اظهار عقیده نمود که ای برادر با جان برابر این تصورات ناشی از غرور و خودبینی است. چطور می‌توان باور نمود که خورشید تنها با هند و ما هندی‌های سیاه و سوخته عقد اخوت بسته باشد و به سایر قطعات کره ارض و با مردم دیگر این دنیا اعتنا و سروکاری نداشته باشد. من شخصاً با همین کشتی که می‌بینی از دریای سرخ و سواحل عربستان گرفته تا

جزیره ماداگاسکار در مشرق افریقا از طرفی و تا جزایر فیلیپین در مشرق هندوچین از طرف دیگر در تمام اطراف دنیا سیر و سیاحت کرده‌ام و همه جا خورشید را تابان و نورافشان دیده‌ام و از دو چشم کور بشوم اگر دروغ بگویم هرگز ندیدم که دور کوهی بگردد بلکه دستگیرم شده که از جزایر ژاپون طلوع و در نواحی دوردست مغرب زمین در پشت جزایر انگلستان غروب می‌کند و هم به همین مناسبت است که مملکت ژاپون را مملکت خورشید طالع می‌خوانند و اصلاً کلمه «ژاپون» که خود اهالی آن مملکت «نیپون» می‌خوانند از قراری که شنیده‌ام در اصل مرکب بوده و از دو کلمه که روی هم رفته به معنی طلوع آفتاب است و باید دانست که در این عرایض من جای هیچگونه شک و شبهه‌ای نیست و پدر بزرگ من که تا آن سر دنیا سفر کرده بود حکایت می‌کرد که به چشم خودش دیده بود که آفتاب در کجا غروب می‌کند.

چانه یارو گرم شده بود و بدش نمی‌آمد که باز معلومات خود را به رخ ما بکشد ولی یک نفر از کشتی بانان انگلیسی که از اجزای کشتی خود ما بود سخن او را بریده گفت خودتان همه می‌دانید که در تمام دنیا هیچ قوم و ملتی به اندازه ملت انگلیس دریاب طلوع و غروب آفتاب صاحب وقوف و اطلاع نیست. اگر حقیقت را می‌خواهید حقیقت این است که خورشید اساساً نه از جایی بلند می‌شود و نه در جایی فرو می‌رود بلکه مانند قاطر آسیابان دایم به دور زمین می‌چرخد و براین ادعا دلیلی از این بهتر چه که من خودم با همین کشتی که ملاحظه می‌فرمایید دور دنیا گشته‌ام و هنوز هم می‌گردم و هر جایی که بوده‌ام خورشید هم بوده است.

ملاح انگلیسی در اینجا عصای خیزران یک نفر از حضار را گرفته برای اینکه خط سیر خورشید را به‌ما نشان بدهد به‌روی خاک بنای خط کشیدن را گذاشت ولی چون از عهده بیان مقصود برنیامد خود را در مانده و ناتوان دید و به‌زبان بی‌زبانی ناخدای کشتی را که او نیز در میان جمع نشسته بود به‌یاری طلبید.

ناخدا آدم دانا و فهمیده‌ای بود. تمام حرف‌ها را تا آنوقت شنیده و لب نگشوده بود. همین که دید که تمام حضار راغب و مایل به شنیدن عقیده او هستند پک قایمی به‌سیگار خود که از دهانش هرگز نمی‌افتاد زده گفت آقایان متأسفانه باید به‌عرض محترمتان برسانم که هرکدام از شما دیگران را به‌اشتباه انداخته و خود نیز در اشتباه هستید.

در این مورد باز سیدنای اصفهانی زیر لب این بیت مولای روم را زمزمه کرد:

«بلکه هفتاد و دو ملت هریکی

بی‌خبر از یک‌دگر اندر شکی»

«چون حقیقت در حقیقت غرقه شد

زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد»

ناخدا دنباله سخن را چنین آورد که آقایان باید بدانند که خورشید اصلاً نه از جایی بلند می‌شود و نه در جایی فرو می‌رود و دور چیزی و جایی هم نمی‌گردد، نه به‌دور جزیره‌ای نه کوهی نه دریایی و حتی به‌دور زمین هم نمی‌گردد. بلکه آنچه می‌گردد زمین ماست، بله زمین ماست، که به‌دور خورشید می‌گردد و به‌تدریج تمام اطراف و جوانب خود را در

ظرف بیست و چهار ساعت از برابر چشمه خورشید می‌گذرانند و تمام این ممالکی که اسم بردید مانند ژاپون و انگلیس و جزایر فیلیپین و سوماترا و افریقا و آسیا و بسیاری از ممالک دیگر همه پیایی از مقابل قرص خورشید می‌گذرند. خورشید نه تنها تعلق به یک کوه یا یک جزیره یا یک مملکت و یک اقلیم ندارد بلکه اصلاً منحصر به کره زمین هم نیست و خودش مرکز عالم بسیار مفصلی است که کره‌ها و سیارات دیگری هم که بعضی از آنها به مراتب از زمین بزرگتر و به درجات از خورشید دورتر می‌باشند به دور آن دائماً در حرکت هستند و از خورشید کسب نور و حرارت می‌کنند و از جمله این کره یکی کره زحل است که هفتصد و بیست مرتبه از زمین ما بزرگتر است و فاصله‌اش هم از خورشید به اندازه نه بار و نیم فاصله زمین است به خورشید ولی فعلاً سر آقایان را با شرح وصف اقمار و ماه‌هایی که به دور این کره می‌گردند نمی‌خواهم به درد بیاورم و هرکس در موقع شب نظری به صفحه آسمان بیندازد و به مشاهده و تماشای این سقف بلند و ساده بسیار نقش مشغول گردد عظمت عالم و عرایض بنده را تصدیق خواهد کرد.

بیانات ناخدای فرزانه اسباب حیرت شنوندگان گردید و چنان به نظر آمد که هرکس از جهل و نادانی خود به قدر فهم و ادراک خویش خجل شده تنبه حاصل نموده است.

چون بیانات حکیم چینی بدینجا رسید دست‌ها را از روی شکم برداشته یک پیاله چای داغ نوشید و همین که دید حضار منتظرند که دنباله گفتار خود را بیاورد باز دستی به سبیل‌های نازک و دراز قیطانی خود

کشیده گفت آقایان مسئله خدا هم به عین همان مسئله خورشید است. هرکس پندارد که خدای واقعی همانا خدای اوست و لاغیر و فقط خداوند در معابد دیار قوم او وجود دارد و بس و هرامت و ملتی تصور می‌کند که خدا را در گوشه عبادتگاه محقر خود پنهان داشته و دیگران از آن محروم و بیخبرند. کدام معبد است که با عبادتگاهی که دست آفریدگار به صورت گیتی و طبیعت برای مخلوق خود برپا داشته لاف همسری بزند. معبد حقیقی همانا پرستشگاهی است که رب الارباب به شکل و صورت طبیعت پهناور ساخته و آراسته است و معابد دیگر همه معابدی است فرعی. در این پرستشگاه بیکرانی که طبیعت می‌خوانند کدام اسباب عبادت و طاعتی است که به وجه اتم و اکمل و به بهترین صورتی موجود نباشد. کدام شبستانی است که از صحن چمن و بوستان مصفا تر و روح پرورتر باشد. کدام امامی است که از قمری و هزار دستان فصیح تر و گویاتر باشد. کدام تمثال و شمایل و چه هیکل و پیکر و نگاری است که بتواند با انسان که دارای حس و محبت و عشق و رأفت و عطوفت و ذوق و شوق و شور و نشاط است لاف همسری بزند. کدام کتاب آسمانی است که از عشق خدایی که اساسش برحق شناسی مخلوق است استوارتر باشد و کدام قانون و اصولی است که از ارفاق و نیکی در حق همنوع که شالوده اش برنفع و سود واقعی خودمان است محکم تر و پابرجا تر باشد. کدام صدقه و زکات و فدیة و قربانی است که از قربانی هوی و هوس اهریمنی و از کف نفس اماره پتیاره و جلوگیری از هواچیی سرکش نفسانی مؤثرتر و مبارکتر باشد. کدام محرابی است که از ساحت

دل مؤمن که لاجرم حریم ذات احدیت است پاکتر و تابناک تر باشد. اگر انسان دارای چشم بینا و گوش شنوا باشد همه جا خدا را می بیند...

سید اصفهانی که به حال خمور به دیوار تکیه کرده و چشم ها را بسته بود همین که این بیانات حکیم چینی را شنید به رسم موافقت لبخند پرلطف و ملاحظتی برلبانش نقش بست و این ابیات را ترنم نمود:

جمله ذرات عالم در نهان با تو می گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان ما خامشیم
از جمادی در جهان جان روید غلغل اجزای عالم بشنوید
آنگاه از نو خاموش گردید و از لای چشمان نگاهی به اطراف انداخت
و پای راستش را به تائی به زیر بدن آورد و مانند آدمی که به آسایش کامل
رسیده باشد با کلمات شمرده چنانکه پنداشتی آوازی زمزمه می کند این
بیت سعدی را خواند:

کوه و صحرا و درختان همه در تسبیحند

نه همه مستمعی فهم کند این اسرار

حکیم چینی همچنان مشغول صحبت بود و می گفت:

آقایان تعصب ناشی نمی گردد مگر از جهل و دوری از درگاه پروردگار
والا انسان هر قدر بیشتر به قدرت کامله کردگار آشنا شود گذشت و
بخشایش او نسبت به هموعان بیشتر می گردد و مانند خداوند زمین و
آسمان که رحمن و غفور است مدارا و مروت و سازش او افزون می گردد.
پس هرآینه کسانی که از انوار معرفت بی منتهای یزدانی برخوردار هستند
نباید به جهال و تیره بختان به نظر حقارت بنگرند و حتی بت پرستان که

صمد را در صنم شناخته و بی‌دین‌ها و حتی لامذهب‌ها را هم که می‌پندارند منکر وجود خدا هستند و در حقیقت نیستند نباید خوار بشمارند والا بیم آن می‌رود که آنها نیز راه و رسم همان مرد نابینایی را بپیمایند که قصه او را برایتان نقل کردم و می‌خواست تمام نور آفتاب را در تملک و تصرف خود درآورد و عاقبت کور شده و برای راهنمایی خود محتاج به چراغ موشی غلام سیاهی شده بود.

اینجا سخن حکیم چینی به پایان رسید و حضار که هریک در حقانیت کیش و مذهب خود آن همه قیل و قال و شیون و غوغا راه انداخته بودند در کمال خضوع و خشوع و نهایت فروتنی و شرمندگی خاموش مانده سرانکسار به گریان تفکر و عبرت فرو بردند و به اندیشه و تأمل مشغول گردیدند.

تنها صدایی که در آن حین به گوش رسید باز صدای رفیق خودمان سید اصفهانی بود که اکنون عمامه را به زیر سر گذاشته در گوشه‌ای دراز کشیده بود و با صدایی که همه شنیدند گفت:

«جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند»

پایان

داستان پنجم

زندانی

به قلم

ویلیام س. مارو

William C. Marrow

(نویسنده آمریکایی)

به تمام هزاران هزار برادر وطنی بی نام و مظلوم و
بی گناه و بی یار و یاور و بی دلسوز و بی دادرس که از
چند هزار سال بدین طرف سال ها و ماه ها در
زندانه های بیداد و ستمگری استبداد سیاسی و
مذهبی و حکومتی دریند بوده اند و مزه شکنجه های
گوناگونی را که مایه ننگ بشریت است چشیده اند و
از عذاب و مصیبت بی قدرتی در مقابل ظلم و
اجحاف نالیده اند.

اردیبهشت ۱۳۲۴ هجری شمسی

(ج.ز.)

معرفی نویسنده

ویلیام مارو از نویسندگان قرن نوزدهم میلادی امریکاست و هرچند نوشته‌هایش که عبارت از چند رمان و مقداری داستان (نول) است زیاد نیست و روی هم رفته بیشتر از سه مجلد نمی‌شود در میان هموطنانش و اقوام انگلیسی زبان دارای شهرت بسزائیست. یکی از مجموعه داستان‌های او به‌عنوان «بوزینه و بت و کسان دیگر» به‌زبان فرانسه نیز به‌ترجمه رسیده است. اکنون اولین بار خوانندگان ایرانی به‌وسیله این داستان با این نویسنده باوجدان آمریکایی آشنایی حاصل می‌نمایند.

توضیحی از جانب مترجم

هیچ بعید نیست که بعضی از هموطنان که این قصه را می‌خوانند چون با دنیایی مواجه می‌شوند و آشنایی پیدا می‌کنند که جان آدمی در آنجا قیمت دارد و مردمانش عموماً شرافت و ناموس و دادخواهی و احقاق حقوق مسلم خود را بر جان و مال ترجیح می‌دهند و حتی ادارات دولتی آن به عدالت و دادرسی پایست هستند و از آن هم بالاتر حتی زندانبان‌هایش گاهی صاحب وجدان و انصاف و عواطف آدمی می‌باشند این قصه را باور نکنند و تصور نمایند که دروغ و مجعول و از من درآوردی است و یا آنکه لااقل از حقیقت و واقعیت دور می‌باشد ولی خوانندگان محترم یک نکته را نباید از مد نظر دور بدارند که این داستان مربوط به مملکت ما و به مردم این مرز و بومی که گویی آب و خاکش را از روز ازل با ظلم و اجحاف و استبداد سرشته‌اند نیست و هنوز در دنیا سرزمین‌هایی یافت می‌شود که نهال عدل و داد و انصاف در آنجا به آزادی می‌روید و رشد و نشو و نما می‌نماید و چه بسا اتفاق می‌افتد که ناچیزترین مردمش در نهایت شهامت و سربلندی مرگ را بر قبول ظلم و تعدی ترجیح می‌دهند و لذا خوانندگان محترم این قصه و قصه‌های بسیار دیگری از همین قبیل را نباید دروغ و بی‌اساس فرض نمایند بلکه برعکس باید آنها را شرح و بیان عین حقیقت دانسته به بخت و اقبال این مردم و این ممالک غبطه خورده در تاسی به آنها کوشش و مجاهدت بنمایند.

«به شب نشینی زندانیان برم حسرت»

«که نقل مجلسان دانه‌های زنجیر است»

زندانی

هیئت بازرسی زندان در خود زندان جلسه داشتند. پس از رسیدگی به پرونده‌ها و شکایت‌ها و درخواست‌هایی که از طرف زندانی‌ها رسیده بود مدیر زندان که او نیز در آن جلسه حضور داشت اظهار نمود که دیگر برای رسیدگی و تحقیق مطلبی باقی نمانده است. این سخنان برگرفتگی و برودتی که در طی مجلس در تمام مدت بین حضار محسوس بود بسی افزود و سربازرس که مردی تند و عصبانی مزاج و به‌غایت با «انرژی» و کاربر و رک‌گو به‌نظر می‌آمد نگاه خود را به قطعه کاغذی که در دست داشت دوخت و به مدیر زندان گفت «به یک نفر پاسبان بسپارید فوراً رفته زندانی نمرة ۱۴۲۰۸ را بیاورد».

مدیر زندان گفت این زندانی که درخواستی نداده و در باب تمایل خود به حضور در این مجلس اظهاری نداشته است. رئیس هیئت بازرسی جواب داد که عیبی ندارد زود بفرستید او را حاضر سازند.

مدیر به رسم اطاعت سر فرود آورد و به یک نفر از پاسبانان امر داد که

زندانی نامبرده را بیاورند و آنگاه خطاب به رئیس چنین گفت «نمی دانم منظور شما از حاضر ساختن این محبوس چیست و بدیهی است که حق ایراد و چون و چرایی هم ندارم ولی اگر اجازت باشد دلم می خواست پیش از آنکه حضور به هم رساند بعضی توضیحات را به عرض برسانم». رئیس هیئت بازرسی با لحن سردی جواب داد که نقداً توضیحی لازم نیست. البته اگر لازم شود خواهم پرسید.

مدیر خاموش گردید و در جای خود به روی صندلی قرار گرفت. مردی بود بلند قامت و رشید و باهوش و باتربیت و در وجناتش آثار نجابت و اصالت به خوبی هریدا بود و با آنکه طبعاً آدم با جریزه و با جرأتی بود در آن موقع در حرکات و سکناتش یک نوع نگرانی و تشویشی دیده می شد که بی شباهت به هول و هراس نبود.

تمام اهل مجلس ساکت و صامت نشسته بودند و تنها صدایی که گاهی شنیده می شد صدای تند نویس رسمی مجلس بود که مداد خود را می تراشید.

یک عدد صندلی در وسط مجلس اختصاص به زندانیانی داشت که برای اظهار مطالب خود و یا برای استنطاق حاضر می شدند و اینک که خورشید داشت غروب می کرد اشعه عمودی آن از لای پرده و پنجره بدان صندلی افتاده نگاه مدیر هم به همان صندلی دوخته شده بود.

رئیس هیئت بازرسی بدون آنکه شخص معینی را مخاطب ساخته باشد گفت «برای وقوف و استحضار به حال زندانیان علاوه بر اطلاعات و گزارشهایی که مدیر زندان و خود زندانیها می دهند راه ها و وسایل دیگری

هم پیدا می شود».

در همان لحظه پاسبان با زندانی معهود وارد شدند.

به میج پاهای این زندانی زنجیری بسته شده و گلوله آهنین سنگینی بدان آویخته بود و به همین ملاحظه راه رفتن برای او خالی از اشکال نبود. مردی به نظر می آمد چهل و پنج ساله که هر چند از او پوست و استخوانی بیش باقی نمانده بود با این همه معلوم بود که سابقاً خوش بنیه و قوی جثه و دارای زور و قوه سرشاری بوده است. رنگ پریده و لجن آسای رخسارش حکایت از بیماری ممتدی می کرد. شست پاهایش از سوراخ کفش بیرون افتاده و سر و وضعش کثیف و بی ترتیب و لباسش چنان پاره پاره بود که دیگر وصله بردار به نظر نمی آمد. هفته ها می گذشت که سر و ریشش رنگ شانه به خود ندیده بود و روی هم رفته صورت و قیافه اش بکلی برگشته به حیوانات بیشتر شباهت داشت تا به آدمیان. آثاری که در وجناتش نمایان بود حکایت از یک نوع وحشی گری آمیخته با متانتی می کرد و عزم و جزم و اراده آهنین غریبی را می رسانید. چشمانش مانند چشمانی که سال ها به نور و روشنایی نیفتاده باشد و حشیا نه می درخشید. پیشانی پهن و بلندش صخره صمار را به خاطر می آورد و با آنکه اسباب صورتش روی هم رفته کمال تناسب را داشت آرواره ضخیم و چهارگوشش فوراً جلب توجه را می نمود. دماغ بلند و نازکش از آن دماغ هایی بود که اختصاص به طبایع سرکش و حکمروا دارد. گرچه هنوز مراحل جوانی را بکلی طی ننموده بود چین و چروک پیشانی و موهای فلفل نمکی او را به صورت پیران درآورده بود.

کشان کشان وارد اطاق شد و مانند خرسی که سگان شکاری به دنبالش باشند نگاه نگران و پراضطراب خود را به اطراف انداخت. چنان سراسیمه و پریشان خاطر بود که گویی چشمش احدی را نمی بیند ولی به محض اینکه نگاهش به مدیر زندان افتاد ناگاه از چشمان درخشانش آتش باریدن گرفت. بی اختیار گردن کشید و قد برافراشت و لب هایش کبود شد و چین هایی که در اطراف دهان و چشمانش بود بیش از پیش درهم رفت و نفسش به یک و دو افتاد و به همان حال باقی بود تا آنکه رئیس هیئت بازرسی بلند گردیده به او گفت:

- بنشینید روی این صندلی.

زندانی مانند آدمی که ضربت سختی به مغزش وارد آمده باشد به خود لرزید و آثار انقلاب درونی بس دردناکی در وجناتش پدیدار گردید و نگاهش را به صورت رئیس دوخته به زحمت بنای نفس کشیدن را گذاشت چنانکه صغیر تنفسش در فضای اطاق پیچید. آنگاه گلوله آهنینی را که به پایش بسته بودند جلو کشید و با انگشتان دراز و استخوانی خود پیراهن راه راه و پاره پاره ای را که در تن داشت مجاله کرده به روی سینه آورد و مانند آدمی که تاب و توانش تمام شده باشد به حال بیچارگی و خرفتی به روی صندلی افتاد و بدون حرکت همانجا قرار گرفت.

سربازرس پاسبان را مخاطب ساخته گفت:

- شما می بینید این آدم چقدر ضعیف و ناتوان شده چرا او را زنجیر کرده اید در حالیکه هیچ یک از زندانیان دیگر در زنجیر نیستند.

پاسبان در جواب گفت:

سرکار لابد خودتان خوب می دانید که از این آدم خطرناکتر و شرورتر و خیزه سرتر در این زندان پیدا نمی شود.

رئیس گفت بسیار خوب، بسیار خوب زنجیرش را باز کن. پاسبان اطاعت نموده زنجیر را باز کرد. آنگاه رئیس با صدایی ملایم و شفقت آمیز رو به زندانی کرده گفت:

- آیا می دانی ما کیستیم و کارمان اینجا چیست. ما هیئت بازرسی زندان هستیم و راجع به شما حرف هایی به گوشمان رسیده است و دلمان می خواهد عین حقیقت را از زبان خودت بشنویم.

معلوم بود که از حدت و سرعت فکر و هوش زندانی مبلغی کاسته است چون مدتی طول کشید تا مقصود رئیس را دریافت و با لحنی آرام و کلماتی شمرده گفت:

- گویا مقصودتان این است که عرض حالی بدهم. رئیس گفت بله اگر مطلبی یا شکایتی داری خوب است همین الان اظهار بداری.

زندانی قوای خود را به یاری خواسته، برپا ایستاد و نگاه خود را به صورت رئیس دوخته در کمال وضوح و صراحت جواب داد:

- خیر آقا هیچ مطلب و شکایتی ندارم.

رئیس و زندانی روی روی یکدیگر نشسته خاموش و بی صدا همدیگر را نگاه می کردند. رفته رفته فیما بین این دو فرزند آدم از لحاظ جاذبه و عواطف بین اثنی جریانی از مناسبات پنهانی ایجاد گردید که برای دیگران بکلی غیر محسوس بود.

رئیس از جا برخاسته دور میز گردید و به زندانی نزدیک شده دست را بر شانه پوس و استخوانی او نهاده بالحنی که شفقت و مهربانی باطنی را می‌رسانید گفت:

- من خرب می‌دانم که شما آدم پرصیر و حوصله و مرد بردباری هستید و عادت به شکوه و آه و ناله ندارید ولی البته اگر گاهی لب به شکایت گشوده بودید ما نیز از چگونگی وضع و احوال شما خبردار شده بودیم و حالا هم اگر دلم می‌خواهد که شما عرض حالی بدهید فقط برای این است که چنانچه احیاناً در حق شما ظلمی شده باشد با کمک خود شما جبران نمایم.

چون زندانی جوابی نداد رئیس دنباله سخن را چنین آورد که خودتان خوب می‌دانید که در این زندان متجاوز از یک هزار و پانصد نفر آدم به دست یک نفر سپرده شده‌اند و این یک نفر دارای اختیارات کامل است و مسلم است که اگر این شخص به یک نفر ظلمی کرده باشد خیلی ممکن است که در حق دیگران هم ظلمی بکند و لهذا بنام انصاف و آدمیت از شخص شما درخواست می‌نمایم که با ما همدستی نکنید تا اگر در این بنگاه ظلم و اجحافی شده جبران بشود. خواهشمندم از احدی نترسید و مرا برادر و رفیق خود بدانید و هر درد دلی دارید بی‌پرده و بی‌پروا اظهار نمایید.

صحبت از ترس به زندانی برخورد. چشم‌های خود را در نهایت آرامی و مردانگی به رئیس دوخته گفت:

- من در این دنیا از هیچ‌کس و از هیچ چیز واهمه ندارم.

آنگاه پس از مدتی سر را به زیر انداخته مکثی کرد و از نو سر را بلند نموده گفت:

«الان همه را به عرض خواهم رسانید.

وضع نشستن خود را تغییر داد. اشعه خورشید مانند تیغ برانی به نیمه بدن و نیمه صورت و سینه اش افتاده بود چنانکه پنداری او را به دو شقه نموده بودند. معلوم بود که از تماشای آفتاب و روشنائی خیلی لذت می برد. بالاخره با صدایی سخت یکنواخت شمرده شمرده بنای تکلم را گذاشته چنین گفت:

«چون آدم کشته بودم مرا به بیست سال حبس محکوم کردند. آن آدم مال مرا دزدیده و ضرر زیادی به من رسانیده بود ولی اگر به دست من کشته شد عالماً عامداً و از روی قصد و اراده نبود. حالا سیزده سال تمام است که اینجا هستم. اول خیلی سخت می گذشت و از این اسم زندانی که به روی من گذاشته بودند خیلی بدم می آمد و اساساً به من برمی خورد که در زندان باشم ولی مدیر محبس آدم خوب و نازنینی بود و به زودی دستگیرش شد که من چه جور آدم و از چه قماش هستم و چون با من خوب تا می کرد کم کم از صرافت افتادم و از صدقه سر همین آدم یکی از بهترین و خوش اخلاق ترین زندانیان شدم. حالا مبادا خیال کنید که مقصودم از این حرف ها شکایت از دست مدیر حالیه زندان باشد و یا آنکه بخواهم برساتم که بامن خوشرفتاری نمی کند. خیر ابداً چنین قصدی ندارم و نه از کسی پروا دارم و نه می خواهم که کسی دلش به حالم بسوزد.

در اینجا رئیس به سخن آمده گفت:

- بسیار خوب باقیش را بگویید.

زندانی گفت:

- وقتی از برکت التفات‌های مدیر، آدم کاملاً سربه‌راهی شدم بنای کار کردن را گذاشتم. از کار کردن خیلی خوشم می‌آید چون دیگر برای فکر و خیال فرصت و مجالی باقی نمی‌ماند. من هرگز برخلاف نظامنامه‌های محبس یک قدم برنداشته‌ام. اگر خاطرتان باشد اوقاتی بود که قانونی درآمده بوده که به هر محبوسی که خوش رفتاری کرده باشد شهادتنامه بدهند، من محکوم به بیست سال حبس بودم ولی از بس اخلاقم خوب بود ده سال از آن بیست سال که گذشت دارای مبلغی شهادتنامه شده بودم و همه می‌گفتند که پس از سه سال دیگر مابقی را به من خواهند بخشید و از این حیث خیلی امیدها داشتم. از طرف دیگر چون خوب می‌دانستم که به اندک ایرادی که به من وارد بیاید شهادتنامه‌هایی که با آن همه خون دل گرفته بودم از دستم خواهد رفت و بقیه ده سال را تا آخر باز باید در اینجا بمانم بی‌نهایت سعی داشتم کاری نکنم که مورد ایراد باشد. تمام این نکات را خوب می‌دانستم و شب و روز تنها آرزویم این بود که باز روزی مزه آزادی را بچشم و در این دنیا برای خود از نو آدمی بشوم.

باز رئیس هیئت بازرسی سخن زندانی را بریده گفت:

- جزئیات رفتار و کردار تو همه در دفتر و در پرونده‌ات ضبط است و ما

از اول تا آخر تمام را خوانده‌ایم. بقیه‌اش را بگو.

زندانی گفت:

- بقیه‌اش از این قرار است. خودتان لابد خوب می‌دانید که در معدن‌های سنگ و در راهسازی خط آهن در همان اوقات دست بکار شده بودند و احتیاج به کارگرهای قوی و خوش بنیه داشتند. این قبیل آدم‌ها در زندان زیاد پیدا نمی‌شد و اساساً معلوم است که در زندان آدم خوش بنیه کمتر پیدا می‌شود. من از آنهایی بودم که به کار می‌خوردم. مرا انتخاب کردند و من هم خوب از عهده برمی‌آمدم. هرچه می‌توانستم سعی می‌کردم که همه از کارم راضی باشند. چنانکه می‌دانید برای کارهای اضافی مزد مخصوصی می‌دهند و اینگونه مزدها را عموماً به جنس می‌پردازند یعنی به جای پول شمع و توتون و پیراهن و شلوار و اجناس دیگری از این قبیل می‌دهند. من از این نوع کار خوشم می‌آمد و همین که هفته به آخر می‌رسید همه کارگرا صف می‌کشیدیم و می‌رفتیم پیش سرپاسبان که مزدمان را بدهد. یکی یکی به نوبت جلو می‌رفتیم و مزدمان را می‌گرفتیم و وارد صف دیگری شده برمی‌گشتیم به زندان. روزی وقتی نوبت به من رسید مثل هر هفته جلو رفتم گفتم توتون می‌خواهم. سرپاسبان نگاه خیره خود را به من دوخت و مرا ورنده کرده گفت تو که مزدت را گرفته‌ای مزد دوباره می‌خواهی. گفتم دوباره یعنی چه. نوبت من است و آمده‌ام مزدم را بگیرم. نگاهی به صورت زندانیان انداخت و سر را بلند کرده به من گفت تو مزدت را گرفته‌ای برو پی کارت و بگذار کارمان را بکنیم. گفتم من کی مزدم را گرفتم. مزدت را گرفته‌ای یعنی چه. گفت بیخود معطل نشو. خودت خوب می‌دانی که گرفته‌ای. اگر بی‌جهت اصرار بکنی و حرف نشنوی شهادتنامه‌هایت از دستت می‌رود. بیا حرف

مرا گوش بده و مثل بچه آدم برگرد به صف. از شنیدن این سخنان اوقاتم چنان تلخ شد که حد و حصر نداشت. منی که توتون نگرفته بودم و هیچوقت طمع به مال کسی نداشته‌ام هیچ حاضر نبودم که کسی نسبت دزدی و دغلی به من بدهد و به‌احدی هم اجازه نمی‌دهم که این قبیل نسبت‌ها را به من ببندد. در جوابش صریحاً گفتم که تا حتم را نگیرم از اینجا نمی‌جنبم. رنگ از رخسارش پریده گفت من هرچه به تو می‌گویم تو باید اطاعت بکنی.

گفتم من دزد نیستم و هیچ‌کس هم حق ندارد نسبت دزدی به من بدهد و هیچ‌کس را هم نمی‌گذارم حق مرا پایمال بکند. تا حتم را نگیرم از اینجا حرکت نمی‌کنم. هنوز این کلمات از دهن من بیرون نیامده بود که دستش را بلند کرد این بلند کردن دست علامت بود. فوراً دو نفر پاسبان مسلحی که پشت سراو ایستاده قراول می‌دادند لوله تفنگ‌های خود را به طرف من برگرداندند و مرا نشان کردند و پاسبان‌های دیگری هم که قدری دورتر در پای دیوار شرقی و دیوار غربی زندان قراول بودند آنها هم تفنگ‌های خود را به جانب من برگرداندند. آنگاه سرپاسبان یک نفر از مستخدمین زندان را در پی مدیر فرستاد. طولی نکشید که مدیر حاضر شد و پرسید چه خبر است. سرپاسبان شرح واقعه را کماکان برای او حکایت کرد و گفت این شخص می‌خواهد حقش را دوبار بگیرد و علاوه بر این از اطاعت به‌او امر هم سرپیچی و زیان درازی می‌کند. مدیر رو به من کرده گفت حالا دیگر بس است. دزد برو تو صف. من اطاعت نکردم و اظهار داشتم که نه فقط به هیچ‌وجه من الوجوه نخواسته‌ام حقم را دوباره بگیرم بلکه اصلاً حتم را

هم نداده‌اند و البته حاضر نیستم بگذارم کسی مالم را بدزدد و تا حق مسلم را نگیرم از اینجا نمی‌جنبم. مدیر از سرپاسبان پرسید که شاید اشتباهی رخ داده است.

سرپاسبان از نو دستک و صورت‌های خود را دید و جواب داد خیر آقا هیچ اشتباهی رخ نداده است و خوب یادم است که این شخص توتونش را گرفت و رفت و هرچند من شخصاً ندیدم ولی معلوم می‌شود که دوباره وارد صف شده است.

مدیر به جای آنکه در این باب از دیگران تحقیقاتی بکند به من امر داد که فوراً به سر جای خود برگردم. گفتم اگر سرم را ببرید تاحقم را نگیرم نمی‌روم. گفتم چرا از دیگران تحقیق نمی‌کنید. گفت حرف زیادی مزین و حکم کرد که زندانیان دیگر را ببرند و مرا تنها همانجا نگاه داشت. آنوقت بدو نفر از پاسبان‌ها حکم کرد که مرا هم ببرند. خواستند مرا به زور ببرند ولی به یک حرکت خودم را از چنگشان بیرون آوردم. چند نفر پاسبان دیگر هم به کمک آنها آمدند و یکی از آنها چنان با چماقش به کله من نواخت که به زمین افتادم. (در اینجا صدای زندانی تغییر یافته به ارتعاش درآمد و صورت زمزمه به خود گرفت) آنوقت مدیر امر داد که مرا به زندان مجرد و تاریک ببرند.

شراره‌ای که تا آن لحظه در چشمان زندانی می‌درخشید ناگهان خاموش شده سر را به زیر افکند و نگاه بی‌فروغش به کف اطاق دوخته شد.

رئیس گفت بقیه‌اش را بگویید.

زندانی گفت مرا به اطاق تاریک بردند، نمی دانم آقا می دانند اطاق تاریک چطور جایی است.

باز همان شراره اضطراب در چشم زندانی درخشیدن گرفت، گفت: حبس مجرد و تاریک دارای حجره های زیاد است. حجره من تقریباً دو متر طول و یک متر و نیم عرضش بود. دیوارها و سقفش همه از آهن بود و تنها از شکاف در بقدر دم موش هوا و روشنایی وارد می شد. هولدانی خالی و عربانی بود و ابداً اسباب و اثاثیه ای نداشت. فقط یک پتو به من دادند و خوراکم منحصر گردید به نان خشک و آب که آن را هم هریست و چهار ساعت یکبار می آوردند. آن را هم از ترس اینکه مبادا چشمم به روشنایی بیفتد عموماً شبها می آوردند. فردای آن روز که یک شنبه بود باز خود مدیر با سرپاسبان آمد و پرسید احوالت چطور است. گفتم خیلی خوب است. گفت اگر آدم بشوی و دست از این خیره سری و از این حرکات برداری دوباره می توانی از فردا صبح مشغول به کار بشوی. گفتم خیر آقا تا حقم را نگیرم دست به سیاه و سفید نخواهم زد. شانه هایش را بالا انداخت و گفت هرطور دلت می خواهد. وقتی یک هفته اینجا ماندی دیگر اینطور حرف نخواهی زد.

یک هفته گذشت و یکشنبه عصر بود که باز مدیر وارد شد. گفت آیا حاضر شده ای که از فردا صبح شروع به کار بکنی. گفتم تاحقم را نگیرم دست به کار نمی زنم. بنای اوقات تلخی و بدزبانی را گذاشت. گفتم بیخود بدزبانی نکنید، هر آدمی وظیفه دارد که نگذارد پا به روی حقش بگذارند و آدمی که با او مثل سگ رفتار کنند و زیر بار برود اصلاً آدم نیست.

در اینجا باز رئیس هیئت بازرسی سخن او را بریده پرسید:
- آیا هیچ به فکر تریامد که این اشخاص کسانی نیستند که بخواهند
توتون ترا بدزدند و لابد اشتباهی رخ داده است.

زندانی جواب داد:

- آقا اوقاتم را خیلی تلخ کرده بودند و مخصوصاً از اینکه نسبت دزدی
به من داده بودند خیلی به غیرتم برخورده بود و از همه بدتر مرا بی تقصیر
مثل حیوان در آن هولدانی منحوس انداخته بودند و فکر می کردم که
انسان چه زندانی باشد و چه آزاد و چه شاه باشد و چه گدا و چه دارا
باشد و چه ندار تنها چیزی که با خود به گور می برد یک نام نیک است و
بخوبی می دانستم اگر از حقم صرف نظر کنم سکه ننگ ابدی به روی
اسمم می خورد و لهذا زیر بار نرفتم.

رئیس پرسید بگو ببینم پس از آنکه زیر بار نرفتی و گفתי حاضر نیستم
کار بکنم چه معامله ای با تو کردند و چه برسرت آمد.

هرچند آشکار بود که نایره خشم و غضب غریبی در سینه زندانی
شعله ور است مع هذا جلو خود را گرفته به آرامی و سکون از جا برخاست.
پا ایستاد و در حالیکه تنها گاهی انگشت سبابه دست راست را در موقع
صحبت به حرکت می آورد با همان صدای یکنواخت چنین گفت:

- وقتی مدیر دید که با این حرف ها حریف من نمی شود گفت بسیار
خوب وقتی به سه پایه بسته شدی و مزه شلاق و دست بند قپانی را
چشیدی دیگر اینطور با من یک و دو نخواهی کرد.

آنگاه زندانی لختی ساکت ماند و چپن برپیشانی آورده گفت:

بله آقا به آدمی که گوشت و پوستی بیشتر برایش باقی نمانده بود و به جز قلبی که در سینه اش می طپید چیز دیگری نداشت به چنین آدمی گفت ترا به سه پایه خواهم بست و شلاق به بدنت خواهم زد. مدیر سابق چون مرا آدم معقول و سرزیری دیده بود هرگز از این قبیل حرف ها به من نزده بود و خودتان خوب می دانید چطور همه حرف هایش را گوش می دادم و بدون آنکه اسم سه پایه و شلاق به زبان بیاورد هرچه می گفت اطاعت می کردم و منت هم داشتم. راستش این است که این آدم هم وقتی به من گفت که ترا به سه پایه خواهم بست و شلاق خواهم زد باور نکردم و خیال کردم می خواهد مرا بترساند و اصلاً نمی توانستم باور کنم که از دست یک نفر آدم پدر و مادر دار چنین کاری ساخته باشد. اگر دانسته بودم که واقعاً به چنین کاری اقدام خواهد کرد جابجا همانجا خفه اش کرده بود. حالا به درک اسفل که بعد مرا تیرباران می کردند یا نمی کردند. نه آقا محال بود که باور کنم. وقتی دید که گوش به او امرش نمی دهم گفت بلند شو عقب من بیا. قراول ها دورم را گرفتند و به دنیالش افتادم. مرا برد تا به پای سه پایه. تا آنوقت این سه پایه را ندیده بودم. یک نوع نردبان کوتاه کلفت و سنگینی بود که تو دیوار کار گذاشته بودند و پایه هایش در زمین فرو رفته بود و در بالا و پایین برای دو میج دست و دو میچ پا دارای حلقه هایی از چرم بود که با پیچ و مهره قفل می شد. مدیر گفت لباس هایت را درآور. درآوردم ولی باز هم باور نمی کردم که راستی راستی می خواهد مرا شلاق بزند. خیال می کردم می خواهد چشم مرا بترساند و اعتنایی نداشتم. گفت بیا پای سه پایه. رفتم. گفتم دستهایت را بلند کن.

بلند کردم. دستهایم را در آن حلقه‌های چرمی گذاشتند و چنان محکم بستند که بدنم مقداری از سطح زمین بلند شد. آنوقت پاهایم را هم در حلقه‌های پایین بستند. همین که دست و پایم بسته شد مدیر دست به شلاق یزد و گفت باز یک دفعه دیگر با تو اتمام حجت می‌کنم آیا حاضری بروی سرکار. گفتم تاحکم را نگیرم دست به کار نمی‌زنم. گفت خیلی خوب حالا که چنین است حقت را کف دستت خواهم گذاشت. آنگاه قدری خود را به عقب کشید و شلاق به هوا رفت. سرم را برگرداندم و چشم‌هایم را دوختم تو چشم‌هایش و در آن لحظه بخوبی احساس کردم که مستعد زدن است. آنوقت بود که دیدم یک چیزی در قفس سینه‌ام عقده شده و نزدیک است بترکد...

در اینجا صدای قلم تندنویس که صورت مجلس را می‌نوشت ناگهان قطع شد و زندانی پس از آنکه باز چندی خاموش ماند بدون آنکه به هیچ‌وجه وضع ایستادن خود را تغییر بدهد با همان نگاه و همان صدای یکنواخت دنباله کلام را چنین آورد:

- شلاق آمد به روی گرده‌ام. همان چیزی که در سینه‌ام عقده شده بود مانند آهن مذاب در عروق و شرائینم از هرسو بنای جهیدن و دویدن را گذاشت. همانطور که بدنم به سه پایه بسته شده بود صورت را به طرف مدیر برگرداندم و گفتم «مرا لخت کرده‌ای و دست و پای مرا بسته‌ای و داری مرا مثل سگ بی صاحب شلاق می‌زنی. عیبی ندارد بز. تا تاب و توان داری بز. اما یک چیز را بدان که خیلی بی‌غیرت و بی‌ناموسی و فراموش نکن که در این دنیا به بی‌غیرتی و بی‌ناموسی تو آدمی پیدا

نمی‌شود و سگ صدمبار بر تو شرف دارد و اگر آدم‌های بی‌غیرت دزد و دروغگو هستند تو از هر دزد و دروغگویی پست‌تر و رذلت‌تر و فرومایه‌تری. بدان که آدمی که یک ذره آدمیت و شرافت داشته باشد تف به صورت تو نمی‌اندازد. تا جان داری بزن. تا دستت کار می‌کند بزن. هرچه سخت‌تر بهتر. بزن. هرچه بیشتر بهتر. د بزن. تا جان در بدنم است تا نفس دارم بزن. تا یک قطره خون در بدنم است بزن ولی همینقدر بدان که اگر مرا در زیر شلاق همینجا نکشی و جان بدر ببرم هروقت شده و هرجایی باشد از دست من جان سالم به‌در نخواهی برد.

مدیر وقتی این حرف‌ها را از دهن من شنید دست نگاه داشت و پرسید آیا هیچ می‌دانی چه می‌گویی. گفتم خدای احد و واحد را شاهد و گواه می‌گیرم که سرسوزنی بی‌اساس حرف نمی‌زنم. همین که این را شنید شلاق را که تا بدانجا در یک دست گرفته بود به دو دست گرفت و با قوت هرچه تمام‌تر باز مشغول زدن شد..

باز رئیس هیئت بازرسی کلام زندانی را برید و گفت اکنون دو سال از آن تاریخ می‌گذرد و لابد حالا دیگر از خر شیطان پیاده شده‌ای و از این خیال‌ها افتاده‌ای و از فکر آدم کشی منصرف شده‌ای.

زندانی گفت در اولین موقعی که دستم برسد او را مثل سگ خواهم کشت و یقین دارم که موقعش هم خواهد رسید. از دست من جان بیرون نخواهد برد.

رئیس گفت بسیار خوب. بقیه‌اش را بگوئید.

زندانی گفت:

همانطور دستش بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و شلاق بود که به‌روی گرده من فرود می‌آمد. شلاق را با دو دست گرفته بود و با تمام قوای خود می‌زد. احساس می‌کردم که گرده‌ام زخم شده و خون افتاده است و پوستش دارد می‌رود. وقتی دیگر نتوانستم سرم را راست نگاه دارم و خواهی نخواهی به‌روی سینه‌ام افتاد دیدم پاهایم از ران گرفته تا زانو و از زانو تا نوک انگشتانم همه غرق خون است. خونی که از بدنم روان بود در زیر پاهایم به‌روی خاک جمع شده بود بطوری که عکس سه‌پایه در آن افتاده بود. با این همه درد گرده‌ام را به‌مراتب کمتر از درد آن چیزی که در سینه‌ام عقده شده بود و نزدیک بود خفه‌ام بکند احساس می‌کردم. شماره شلاقی را که به‌روی گرده‌ام پایین می‌آمد داشتم و همین که شماره به‌بیست و هشت رسید همان چیزی که در سینه‌ام گره خورده بود چنان بیخ‌گلویم را گرفت که دیگر چشمم جایی را ندید. وقتی به خود آمدم دیدم باز در اطاق تاریک افتاده‌ام و طبیب زندان پهلویم نشسته نبضم را در دست دارد و دارند مرهم به‌گرده‌ام می‌گذارند.

در اینجا کلام زندانی به‌پایان رسید. نگاهی شبیه به‌نگاه اشخاص مصروع به‌اطراف انداخت و چنان به‌نظر می‌آمد که می‌خواهد برگردد.

رئیس هیئت بازرسی از او پرسید:

«آیا از آن روز به‌بعد همانطور در همان اطاق ماندی؟»

زندانی جواب داد:

«بله آقا همانجا ماندم و هنوز هم همانجا هستم ولی اهمیتی ندارد و

شما هم اهمیت ندهید. قیدش را بزنید.

رئیس پرسید حالا چند وقت می شود؟
 زندانی گفت حالا بیست و سه ماه است.
 رئیس گفت آیا باز خوراکت منحصر به همان نان خشک و آب خالی
 است؟

زندانی جواب داد بله ولی به چیز دیگری هم احتیاج ندارم.
 رئیس پرسید آیا می دانی مادامی که خیال کشتن مدیر از سرت نیفتاده
 باشد ترا در همین اطاق نگاه خواهند داشت و آب و نان همین خواهد
 بود؟

زندانی گفت بله خوب می دانم ولی اهمیتی ندارد.
 رئیس گفت آیا هیچ فکر نمی کنی که با این حال طولی نخواهد کشید
 که می میری و دیگر هرگز فرصتی که می جویی به دست نخواهد افتاد در
 صورتی که اگر قول بدهی که از این گونه فکر و خیال ها دست برداری
 احتمال دارد که مدیر از این اطاق بیرونت بیاورد و دوباره مثل سابق
 بتوانی مشغول کار بشوی.

زندانی گفت آقا اگر چنین قولی بدهم دروغگو خواهم بود. چون یقین
 قطعی دارم که به مجرد اینکه از این اطاق بیرون بیایم در اولین موقعی که
 دستم برسد این شخص را خواهم کشت و راستش این است که مردن در
 همینجا را به دروغ گفتن و وعده دروغ دادن ترجیح می دهم ولی خاطرتان
 جمع باشد که چه از این اطاق بیرون بروم یا نروم هرطور شده او را
 خواهم کشت. قتل این شخص به دست من خواهد بود و خودش هم
 خوب می داند که جان از دست من بیرون نخواهد برد.

قیافه دهشتناک مرگ و آدم‌کشی با عزم و تصمیمی تغییرناپذیر و با یقین و اطمینانی از سنگ خارا و فولاد استوارتر در این بدن ضعیف و نحیفی که بجز پوست و استخوان چیزی از آن باقی نمانده بود بدون سرسوزنی لاف و گزاف و بدون ذره‌ای مبالغه و خودنمایی آشکار و هویدا بود. معلوم بود که هیچ قوه‌ای در این عالم از عهده‌ی جلوگیری آن برنمی‌آید.

رئیس گفت از رنگ رخسار شما معلوم است که روی هم رفته قوایتان تحلیل رفته و شکسته شده‌اید ولی بگویید بینم حالت مزاجی شما چطور است؟

زندانی جواب داد پرید نیست و تنها چیزی که گاهی اسباب آزار و اذیتم است همان چیزی است که هروقت در سینه‌ام گره می‌خورد دنیا و مافیها را در پیش چشمم تیره و تار می‌سازد ولی آن هم همین که برطرف شد حالم فوراً بجا می‌آید.

در اینجا طبیب زندان که در آن مجلس حاضر بود بنا به امر رئیس به زندانی نزدیک شده سر را به روی قلب او گذاشت و چشمان را بسته مدتی گوش داد و آنگاه نزد رئیس رفته با او تنگ‌گوشی مشغول حرف زدن شد.

رئیس با دست حرکتی کرده گفت در این که هیچ جای شک و شبهه نبود. و سپس حکم داد که زندانی را از همانجا بکراست به مریضخانه ببرند و مخصوصاً سپرد که او را در تختخوابی بخواهاند که آفتابگیر باشد و به تمام وسائل در تقویت مزاج او بکوشند و خوراک‌های خوب و غذای

کافی و مقوی به او بدهند.

زندانی بدون آنکه اعتنایی به این صحبت‌ها داشته باشد با قدمی که به‌زور جلو می‌رفت به‌راه افتاد و طبیب و پاسبان هم به‌دنبال او روان شدند.

۲

حالا سه هفته از آن تاریخ گذشته است. مدیر زندان در اطاق دفتر خود در پشت میز تحریر نشسته و همان زندانی نمرة ۱۴۲۰۸ خودمان هم در طرف دیگر میز روبروی او نشسته است. تک و تنها هستند و احدی بجز خودشان در آنجا نیست. مدیر برخاسته در اطاق را از داخل کلید کرد و کلید را آورده در مقابل زندانی به‌روی میز گذاشت و باز برگشته به‌جای خود نشست. هرچند این سه هفته‌ای که زندانی در مریضخانه گذرانیده بود روی هم رفته به‌حالش مفید واقع گردیده بود با اینهمه رنگش هنوز پریدگی رخسار مردگان را داشت و چشمانش مانند چشمان آدم‌های تبار می‌درخشید. زنجیر و گلوله آهنین را از پاهایش برداشته بودند و همین که خود را با مدیر زندان در اطاق تنها روبرو دید سخت تعجب نموده با خود گفت این شخص با آنکه خوب می‌داند به‌چه اندازه به‌خونش تشنه‌ام چگونه با من تنها می‌ماند.

مدیر لب به‌سخن گشوده گفت رفتار هیئت بازرسی در سه هفته پیش چنانکه لابد در خاطرت هست استعفا می‌نماید و اگر تا به‌حال در اینجا مانده‌ام برای این بوده که جانشینم معین و منصوب گردد و

همین که کارها را در دست گرفت آنوقت می‌روم. اینک مدیر جدید با کارها آشنایی کافی حاصل نموده است و وجود من در اینجا دیگر هیچ لزومی ندارد. همین امروز می‌روم ولی پیش از رفتن لازم بود مطلبی را با تو درمیان بگذارم که یقین دارم برای تو خالی از اهمیت نیست و آن مطلب از این قرار است که چند روز پیش از یک نفر از زندانیانی که یک سال پیش پس از اتمام دوره حبس خود مرخص شده بود کاغذی به من رسید.

این شخص اسمش سالتر است و می‌نویسد چون اتفاقاً شرحی را که در موضوع تو در روزنامه‌ها نوشته بودند خوانده است لازم دانسته این مطلب را حالا بروز بدهد. نوشته چون باتو از حیث سر و صورت و قد و قامت خیلی شباهت داشته آن روزی که مردها را می‌داده‌اند بدون آنکه کسی ملتفت بشود خودش را به جای تو جا زده و توتونی را که حقاً به تو تعلق می‌گرفته به جای تو گرفته بود و تا به حال به کسی بروز نداده بوده است.

زندانی از شنیدن این بیانات مانند کسی که سنگ سنگینی را از روی سینه‌اش برداشته باشد نفس بالابلندی کشید و برای شنیدن بقیه مطالب سر و گردن را به روی میز به جلو آورد.

مدیر دنباله سخن را چنین آورد:

تا وقتی که این کاغذ نرسیده بود با هراقدامی که مربوط به عفو و اغماض از باقیمانده حبس و مرخصی تو بود مخالف بودم ولی به مجرد اینکه این کاغذ به دستم رسید و به حقیقت امر واقف شدم فوراً خود من

نیز درخواست عفو تو را کردم و بحمدالله موافقت شده است و تو از همین ساعت به کلی آزادی...

زندانی مانند آدمی که عقب به قوزک پایش زده باشد از جا جست و شراره مخصوصی در حلقه چشمانش درخشیدن گرفت و دندانهای سفیدش با وضعی تهدیدآمیز در میان غلاف لبانش نمودار گردید.

مدیر با صدایی که از فرط تأثر و هیجان درونی به لرزه درآمده بود گفت: یک ربع ساعت دیگر اتوبوس زندان می رود به ایستگاه خط آهن و می توانی با همین اتوبوس حرکت کنی ولی هرچند می دانم که قصد کشتن مرا داشتی و هنوز هم داری من خود را در این ساعت موظف می دانم که به هر ترتیبی هست شانه خود را از زیر بار قرضی که به تو دارم خالی سازم. من فقط حالا می فهمم که چه ظلم فاحشی در حق تو شده است. خوب می دانم که این ظلم هم تنها از ناحیه شخص من بوده است. چیزی که هست من همیشه خیال می کردم در این کار حق با من است و خود را در این معامله ذیحق می پنداشتم. اشتباهم این بود که نتوانسته بودم بفهمم تو چه نوع آدمی هستی و همین اشتباه که منشأ آن همه ظلم و بی انصافی گردید برای من حکم نیشی پیدا کرده که یقین قطعی دارم تا لب گور مرا معذب خواهد داشت. از همه بدتر فرصت هم گذشته است و جبران مافات هم حالا دیگر امکان پذیر نیست. یقین دانسته باش که پیش از آنکه ترا به اطاق تاریک فرستاده باشم اگر بو به حقیقت برده و فهمیده بودم که نتیجه این سبک فکری من چه خواهد شد با کمال منت حاضر بودم جان خود را بدهم و دست به روی تو بلند نکرده باشم. حالا زندگانی تو و من

هر دو خراب شده ولی چیزی که هست دوره عذاب و محنت تو بسر رسیده است و مال من تازه شروع می شود و خدا گواه است تادقیقه ای که در گور سرازیر بشوم تمامی نخواهد داشت. از همین ساعت به بعد زندگانی برای من بجز نحوست و ادبار و ملعنت چیز دیگری نخواهد بود و به همین ملاحظه از خدا می خواهم که هر چه زودتر مرگ را برساند و مرا از این ورطه هولناک رهایی بخشد.

پس از این بیانات قلم و کاغذ گرفته سطری چند به عجله نوشت و امضا کرده به دست زندانی داد.

نوشته بود:

«اینجانب به قصد رهایی یافتن از عذاب وجدانی که جانم را به لبیم رسانیده است عالماً و عامداً به دست خود خودکشی کردم و لهذا از این بابت هیچ مسئولیتی بر احدی وارد نیست.»

به تاریخ.....

امضاء.....

در همان حالی که زندانی مشغول خواندن این کاغذ بود مدیر از جعبه تحریر خود ششلولی نیز درآورده شش دانه فشنگ به دست خود در آن گذاشت و آن را به آرامی در مقابل زندانی به روی میز نهاده گفت:

- مدتهاست در پی فرصت بودی که تلافی بکنی اینک فرصت رسیده است و احدی اینجا نیست و هیچ مسئولیتی بر تو وارد نخواهد شد. هر چه زودتر کار را تمام کن...

زندانی کاغذ را پس از خواندن به روی میز انداخت و نگاه خود را به صورت مدیر دوخته مانند آدمی که از افعی بگریزد از ششلول دور شد و نفس نفس زنان گفت:

- حالا دیگر نه، حالا دیگر نه...

دو حریف روبروی یکدیگر ایستاده بودند و ساکت و صامت و بی حرکت به یکدیگر نگاه می کردند.

مدیر پرسید مگر می ترسی.

چشم زندانی برقی زد و گفت نه نمی ترسم و خودتان خوب می دانید که نمی ترسم ولی دستم دیگر نمی رود... نقداً که نمی رود...

رنگش پریده بود و با آن چشمان بی فروغ و آن دندانهای براق به صورت مرده متحرکی درآمده بود که دیدنش وحشت انگیز بود. ناگاه قدمی به جلو آمده سر را به سر مدیر نزدیک ساخت و گفت:

- آخر به مقصود خودت رسیدی و مرا مغلوب خود ساختی. کاری را که نه با حبس تاریک و نه با تازیانه نتوانستی پیش ببری حالا با دو کلمه حرف حسابی و یک مقال آدمیت پیش بردی. حالا بدان که برای همین دو کلمه حرف حسابی و این مختصر آدمیت از جان و دل توکرت هستم و حاضرم خونم را در راحت قدا بسازم و شاهرگم را در راحت به بریدن بدهم.

اشک از دیدگانش روان بود. گفت هرچه می خواهم گریه نکنم نمی شود و نمی توانم جلواشکم را بگیرم. مرا باش که خیال می کردم برای خود مردی هستم و حالا می بینم بچه نابالغی بیش نیستم.

مدیر پیش رفت. او را در آغوش کشید و دست او را در دست خود فشرد و از فشار صادقانه‌ای که بردستش وارد آمد چنان لذتی برد که به بیان ننگند.

چشمان زندانی به هم آمده بود و از فرط رقت و تأثر چنان دچار سرفه شده بود که به زحمت می‌توانست نفس بکشد و با همان دست پوست و استخوانی مدام یقه پیراهن را گرفته به روی سینه می‌آورد. همین که سرفه‌اش تسکین یافت لبخند بسیار مطبوعی برگوشه لب‌های رنگ پریده‌اش نقش بست و با لحن تازه‌ای که حاکی از کمال انقیاد و ملاطفت بود گفت:

- چقدر جای افسوس است که زودتر با من با این زبان حرف نزدیدی. افسوس... ولی حالا هم طوری نشده... عیبی ندارد. هیچ عیبی ندارد. از فردا و اگر بخواهید از همین امروز و از همین الساعه برمی‌گردم به سرکارم و همکاری بخواهید می‌کنم...

در اینجا دست راستش که دست مدیر را می‌فشرد سرد شده به پهلوی افتاد. دست دیگرش هم یقه پیراهنش را رها نموده بطرف دیگر آویخت. سرش به روی سینه به زیر آمد و مانند آدمی که خوابش برده باشد به روی دسته صندلی افتاد. رنگش مانند گچ پرید و دندان‌های سفید و براقش قفل شده چشمانش به طاق افتاد. مدیر وقتی به عجله خود را به او رسانید که دیگر از جمله زندگان نبود.

ژنو، اردیبهشت ۱۳۲۴ ه. ش.

داستان ششم

آكل و ماءكول

به قلم

آنتوان چخوف

(نویسنده مشهور روسی)

معرفی نویسنده

آنتوان چخوف^۱ (۱۸۶۰-۱۹۰۴) از نویسندگان درجهٔ اول روسیه است و در میان فرنگی‌ها اشخاص بافضل و کمالی هستند که مقام او را در نشان دادن زوایا و خفایای روح مردم روسیه بالاتر از مقام تولستوی و داستویوسکی و گورکی می‌دانند و خود راقم این ستطور هم هر وقت داستان‌ها و نمایشنامه‌های او را می‌خوانم احساس آشنایی می‌نمایم یعنی چنان است که با یک نفر از خودمانی‌ها صحبت می‌دارم و خودم را در محیطی که چخوف ساخته و پرداخته است محرم و آشنا می‌بینم و گاهی به اندازه‌ای اشخاص را زنده و حی و حاضر به جا می‌آورم که گویی سالهاست با آنها نشست و برخاست داشته‌ام و پدر بر پدر آنها را می‌شناسم و حتی لحن و حرکات و دست و صورتشان بر من از قدیم الایام معلوم و معروف بوده است و خلاصه آنکه یاران دیرینه‌ای هستن که به سروقتم آمده‌اند. از دیدار آنها بی‌نهایت مسرور و دلشاد می‌گردم و آرزو می‌کنم که هرچه بیشتر با من باشند و هرچه بهتر از اسرار بی‌پرده

1. Antun Tchekhow

وجودشان بهره‌مند و محظوظ گردم.

تصور می‌کنم ما ایرانیان و (کلیهٔ مشرق زمینی‌ها) باید از مطالعهٔ آثار چخوف لذت بیشتری ببریم چونکه خود را با محیطی که او خلق می‌کند بیگانه نمی‌بینیم و صدای هموار و معتدل او هزاران پرده‌های خودمانی را در مقابل دیدگانمان مجسم می‌سازد و هرچند اشخاصی را که او توصیف می‌کند اسامی غریب و عجیب روسی دارند ولی سخنانشان چه بسا سخنان خودمانی است و صدایشان آشنا به گوش می‌رسد و اطوار و حرکات و حتی عقایدشان برای ما بیگانه نیست. شخصاً معتقدم که اگر مترجم ایرانی با فوت و فن ترجمهٔ آزاد و «آداپتاسیون» که شاید بتوان آن را «روسازی» خواند آشنا باشد می‌تواند مقداری از آثار چخوف را بطوری به فارسی ترجمه نماید که خواننده اصلاً ملتفت نشود که با یک نفر نویسندهٔ خارجی سروکار دارد.

داستان «آکل و مأکول» که ترجمهٔ آزاد آن را در اینجا می‌خوانید یکی از صدها داستان این نویسندهٔ کوتاه نویس و نکته‌سنج و ژرف بین و ساده پرداز است که در اغلب آثارش صفت «سهل و ممتنع» کاملاً نمودار است و همیشه یکی از آرزوهای من ترجمهٔ مقدار زیادی از قصه‌ها و نمایشنامه‌های او بوده است و چون یقین دارم که با کوتاهی عمر دیگر چنین فرصت و مجالی برایم دست نخواهد داد امیدوارم هموطنان جوانم جبران نمایند و این کار را به منزلهٔ دعای خیر و طلب آموزش در حق من به حساب آورند.

(ج.ز.)

آکل و مأکول^۱

یاران به این آدم‌های بوقلمون صفت و به این منافقین دورو دل مسپارید. در این روز و روزگار انسان دین و ایمانش را آسانتر از یک دستمال چرکین و یک لنگه دستکش کهنه و مندرس از دست می‌دهد و من دین و ایمانم را از دست داده‌ام. گوش بدهید تا بدانید چرا.

آدمی چون من که دارای جاه و مقامی است اصلاً نباید سوار اتوبوس بشود ولی فکر کردم در این گیر و دار کی مرا خواهد شناخت. دل به دریا زدم و سوار شدم، مخصوصاً که ارزانتر هم تمام می‌شد.

با وجود آنکه دیروقت و سرما هم شدید بود اتوبوس پر از جمعیت بود بطوری که جان بود سوزن بیندازی. احدی هم مرا نشناخت، یقه پالتو را بالا کشیدم و هرطور بود برای خودم جایی در گوشه‌ای دست و پا کردم و نشستم. اتوبوس راه افتاد و در حالی که چرتم گرفته بود خودم را به تماشای این مخلوق یک لاقبا سرگرم ساختم.

ناگهان نگاهم به مردک زردنبوی ضعیف و لاجانی افتاد که پالتوی

۱. این قصه اولین بار در مجله «سخن» (تیر ۱۳۳۴ ش) به طبع رسیده است.

نیم‌دار رنگ پریده‌ای پوشیده بود و به‌نظرم آشنا آمد. گفتم خدا کند او نباشد ولی خیر خودش بود، خود خودش بود.

چشم‌هایم به‌او دوخته شده بود و نمی‌خواستم باور کنم که اوست. مردکی با آن جنهٔ کوچک و پالتوی فرسوده‌اش شباهت غربی به کرمعلی پیشخدمت اداره‌ام داشت که آدمکی بود بیدزده و چنان می‌نمود که در زیر بار سنگین زندگی له و لورده شده باشد. گویی خلق شده بود که کفش پیش پای دیگران جفت کند و پالتو بگیرد و جای و شربت بیاورد و دست به سینه عقب عقب برود و در مقابل کوچک و بزرگ گردن خم کند و تعظیم تحویل بدهد و به امید چند ریال انعام مدام قربان قربان بگوید. دست‌هایش مدام لکه دار است، و هرچند سن و سالی ندارد، مثل این است که قوز درآورده باشد. قیافه‌اش بقدری کج و کوله است که گویی در میان ذولنگه درگیر کرده و بدین شکل درآمده است و سر و صورتش به اندازه‌ای چرکین است که اگر هفت سگ بلیسند پاک نمی‌شود. وقتی چشم انسان به آن صورت دراز و بی‌رمقش می‌افتد دل آدم به حالش می‌سوزد و بلا اختیار به یاد شام غریبان می‌افتد و آواز حزن‌آمیز و نوای نی چوپان دورافتاده به گوش می‌رسد و خواهی نخواهی حال غم و غصه دست می‌دهد. هروقت در اداره چشمش به من می‌افتد بنای لرزیدن را می‌گذارد و رنگ از رخسارش می‌پرد و به‌طوری رنگ می‌گذارد و رنگ برمی‌دارد که گویی می‌ترسد لقمهٔ اول من بشود و یا در همان دم کارد به حلقومش بگذارم. وای به وقتی که چشم‌زهره به‌او بروم که دیگر به کلی خودش را می‌بازد چنانکه خیال کنی عزرائیل را مقابل خود دیده است.

خلاصه آنکه در دنیا آدمی به این درجه مظلوم و محجوب و بی عرضه و بی سرو صدا هرگز ندیده‌ام و حتی معتقدم که در میان حیوانات، حیوانی به این درجه آرام و افتاده و بی آزار و اذیت پیدا نمی‌شود.

حالا که کرمعلی را شناختید بدانید که آن مردک با آن پالتوی مندرس بی‌نهایت به او شباهت داشت ولی چیزی که هست پشش آنقدرها خم نبود و آن حالت معمولی خضوع و خشوع را نداشت و تردماغ به نظر می‌رسید. از همه عجیب‌تر آنکه با کسی که پهلوی او نشسته بود چنان به صدای بلند و رسا از سیاست صحبت می‌داشت که مسافری دیگر هم سرتا پا گوش شده بودند و به حرف‌های او گوش می‌دادند.

کرمعلی می‌جنید و دستها را بالا و پایین می‌برد و می‌گفت: «... السلطنه خیال می‌کرد بیزمارک ایران است ولی آن جرئزه را نداشت و یک نکته اساسی را فراموش کرده بود که افکار عمومی مانند توپ می‌ترکد. ناپلئون با آن همه عظمت و قدرت وقتی افکار عمومی از او برگشت دیگر «ژنی» اش هم به دردش نخورد. مردی که پا به میدان سیاست می‌گذارد باید...» پیش خود گفتم عجب حرامزاده لقمه به حرامی بودی و ما نمی‌دانستیم.

در همان اثنا بلیط فروش به او نزدیک شد. کرمعلی سیاست را کنار گذاشته به جان بلیط فروش مادر مرده افتاد که این خراب شده چرا اینقدر تاریک است. اسم این راهم اتویوس گذاشته‌اید. پس این چراغ‌ها برای چیست. برای روی قبر که نیست. چرا روشن نمی‌کنید. چشم چشم را نمی‌بیند. مثل شب اول قبر است. عجب بساطی است. کسی اینجا

نیست که حق شما را کف دستتان بگذارد. معلوم می شود هیچ به گویان نرسیده که در ممالک خارجه اتوبوس چه وضعی و بلیط فروش چه وظایفی دارد. شما باید بدانید که ما ملت نوکر شما نیستیم و بلکه شما نوکر ملت هستید. راستی که وای به حال این مملکت بی صاحب. پس اداره اتوبوسرانی چه غلطی می کند...»

در این بین اتوبوس در ایستگاهی ایستاد و یک نفر زن سوار شد. کرمعلی گویی دادستان رسمی است، صدایش بلند شد «آخر آقایان جا باز کنید. مگر احترام یاتوان سرتان نمی شود. پس ادب و تربیت کجا رفته. بلیط فروش، بلیط فروش کجا قایم شده ای. تو که بلیط فروخته ای چشمت چهارتا بشود باید جا هم به مردم بدهی. راستی که عقل از سر آدم پرواز می کند...»

بلیط فروش گفت «آقا اینها به جای خود ولی سیگار کشیدن در اتوبوس ممنوع است، خواهشمندم سیگارتان را خاموش کنید.» کرمعلی آتش غیظ و غضب را برافروخته فریاد برآورد دلم می خواهد بدانم کی قدغن کرده، کی حق دارد قدغن کند. مگر مردم آزاد نیستند. مگر تو معنی آزادی را نمی فهمی. من به احدی اجازه نمی دهم که پا به روی حق من و آزادی من بگذارد. من آدمی هستم آزاد.»

هر دقیقه تعجب بر تعجب می افزود. چشمم به صورت این مردک دوخته شده بود و باورم نمی آمد که این همان کرمعلی خودمان باشد. پیش خود گفتم کرمعلی این کلمات قلنبه را بلد نبود. چه می داند آزادی چیست، بیزمارک کیست. ولی باز فریادهای کرمعلی چرتم را درهم درید.

سیگارش را به زمین انداخته می گفت «آفرین به این سازمان و به این تشکیلات. انسان چطور می تواند با چنین مخلوقی سازگاری کند. این ظاهرشان و آن هم باطنشان. بیلۀ دیگ بیلۀ چغندر. همه اش ظاهرسازی و تشریفات. راستی که آدم دیوانه می شود.» من دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم و زدم زیر خنده. بطرف صدای خنده نگاه کرد و به محض اینکه چشمش به من افتاد مرا و صورت مرا و پالتوی کلفت مرا دید مثل گنجشکی که مار دیده باشد بنای لرزیدن را گذاشت. همان دم پشتش قوز گرفت و قیافه اش عوض شد و صدایش به خفقان افتاد و بی اختیار دستهایش مثل اینکه بخواهد به کسی تعظیم کند به روی سینه آمد و زانوهایش ضعیف شد. در دم به کلی تغییر شکل و قیافه داد. حالا دیگر جای هیچ شک و شبهه ای نبود که خودش است، همان کرمعلی خودمان است، همان خادم و پیشخدمت جان نثار و قربان قربان بگوی خودمان است. نشست و نصف صورتش در یقه همان پالتوی رنگ پریده و فرسوده پنهان گردید.

من رفتم تو بحر این مردک. به خود گفتم چطور ممکن است که این بیچاره و این آدمک کرم صفت کلماتی از قبیل «افکار عمومی» و «آزادی» و «ژنی» بدانند. چطور، از کجا، از کی. هرچند باورکردنی نیست ولی ادنی شکی نیست که این کلمات را می داند و استعمال می کند. حالا از کجا یاد گرفته خدا می داند و س. برپدر هرچه آدم متقلب است لعنت.

حالا که کرمعلی را شناختید آیا باز هم گول این مردم بوقلمون صفت را خواهید خورد. من که دیگر به این قبیل چیزهایمان و عقیده ندارم و دیگر

فریب این چیزها را نخواهم خورد و در حالی که این ابیات قائم مقام خدایا
 بیمار را زمزمه می کردم از اتوبوس پیاده شدم و راه خود را در پیش گرفتم:
 «آه از آن قوم بی حمیت بی دین

کرد ری و ترک خمه و لر قزوين»

«عاجز و مسکین هرچه دشمن و بدخواه

دشمن و بدخواه هرچه عاجز و مسکین»

ژنو، خرداد ۱۳۳۴ ه. ش.

پایان

داستان هفتم

آخرین درس

به قلم

الفونس دوده

(نویسنده مشهور فرانسوی)

خطاب به خوانندگان

این داستان «آخرین درس» که با همه کوتاهی دارای نهایت امتیاز است و با طرزی بغایت مؤثر قدر و منزلت زبان را در امر سیادت و مختاری ملل و اقوام نشان می‌دهد برای ما ایرانیان باید درس عبرت بزرگی باشد. ما ایرانیان پس از دو هزار و ششصد سال خوشبختی و بدبختی و بد و نیک و زشت و زیبا عاقبت چه بخت و اقبال یارمان باشد و آقا و صاحب خود بمانیم و چه در نتیجه بازیگری‌های زمانه و مقدرات دوران و بخصوص در نتیجه فساد اخلاق خانه برافکنی که مانند کرم زهرآگین به ریشه حیات ملی و شالوده سیادت و استقلالمان افتاده است باز خدای نخواستہ یک بار دیگر دستخوش هوی و هوس جهانگیران رنگارنگ این عصر و دوره بشویم در هرحال تنها چیزی که برایمان باقی خواهد ماند و باز ممکن است کلید رستگاری و نجاتمان گردد همانا زیانمان است و پس.^۱

۱. همین داستان را آقای اقبال یغمایی هم در نهایت خوبی ترجمه کرده‌اند و در مجله «آموزش و پرورش» (اردیبهشت ۱۳۲۹) به چاپ رسیده است.

مقدمه مترجم

چنانکه می‌دانید در سنه ۱۸۷۰ میلادی که فرانسه از آلمان شکست خورد دو ایالت از ایالت‌های فرانسه در قسمت شرقی آن کشور یکی موسوم به آلزاس و دیگری به لورن (به کسر را) به آلمان تعلق گرفت. فرانسوی‌ها در میدان بسیار معروف پاریس موسوم به میدان «کن کورد» (اتفاق) که مجسمه هریک از ایالت‌های خود را به صورت زن جوانی بردور آن محوطه گذاشته‌اند به روی مجسمه‌ای که این دو ایالت را نشان می‌داد به رسم سوگواری پارچه سیاه نازکی کشیده بودند که هرناظری را سخت متأثر می‌ساخت. حکایت ذیل به قلم یک نفر از مشاهیر نویسندگان آنها موسوم به الفونس دوده^۱ از زبان یک کودک فرانسوی از اهالی ایالت آلزاس است و حکایت از روزهایی می‌کند که به تازگی پس از جنگ آلمان‌ها دست تصرف بر آن ایالت انداخته بودند و تعلیم و تدریس

۱. (۱۸۹۷-۱۸۴۰) Alphonse Daudet از آثار این نویسنده «داستان‌های دوشنبه» و «نامه‌هایی از آسیای من» اولی به ترجمه یانو عظمی نفیسی و دومی به ترجمه دکتر جمشید توللی به توسط «بنگاه ترجمه و نشر کتاب» به چاپ رسیده است.

زبان فرانسوی را در مدارس و مکاتب آنها قدغن کرده بودند. لابد
متی دانید که پس از جنگ اول عمومی و شکست آلمان این دو ایالت از نو
به فرانسه برگشت.

آخرین درس^۱

... به خوبی یادم است که آن روز مدتی از وقت رفتن به مدرسه گذشته بود. از بازخواست معلممان سخت می ترسیدم مخصوصاً که گفته بود آن روز درباب اسم فاعل و اسم مفعول سؤالاتی خواهد کرد و من یک کلمه نمی دانستم. شیطانک می گفت اصلاً بزمن زیر مدرسه و راه صحرا را پیش بگیرم. هوا به اندازه ای خوب و آفتاب به قدری مطبوع بود که حد و حساب نداشت. سهره ها و طرقله ها در باغستان های اطراف هیاهوی عجیبی راه انداخته بودند و از پشت کارخانجات نجاری صدای پای نظامی سربازان آلمانی به گوش می رسید که معلوم بود مشغول مشق هستند. کیک در تنبلم افتاده بود و پیش خود فکر می کردم که دیوانگی است که آدم اینها را بگذارد و برود خود را گرفتار اسم فاعل و اسم مفعول بکند ولی هر طور بود دندان بر سر جگر گذاشتم و از خر شیطان پیاده شده راه مدرسه را پیش گرفتم.

۱. این حکایت سابقاً در مجله «مهر» منبیطه تهران، شماره ۲ سال دوم (تیرماه ۱۳۱۴ هـ ش) به طبع رسیده است.

در جلوی دارالحکومه مردم جمع شده بودند و اعلاتانی را که به دیوار چسبانیده بودند می خواندند. چون دو سال بود هرچه اعلان آنجا می زدند همه شکست و مغلوبیت و ضبط سیورسات و اوامر و احکام فرماندهی نظام آلمان بود بدون آنکه بیخود معطل بشوم با خود گفتم «باز خدا می داند چه بازی تازه است» و رد شدم ولی آهنگر محل که مرا می شناخت و آنجا ایستاده با شاگردش اعلانات را نگاه می کرد همین که دید دارم می دوم گفت «پسرجان بیخود ندو عقب نخواهی افتاد». خیال کردم یارو مرا دست انداخته است و نفس نفس زنان وارد مدرسه شدم. دلخوشیم این بود که چون عموماً در ابتدای درس شاگردها شیون و غوغا راه می اندازند و جعبه های لوازم التحریر باز می شود و بسته می شود و از بس بچه ها برای روان کردن درس صداها را درهم می اندازند و کلاس درس را به صورت حمام زنانه در می آورند صدا به صدا نخواهد رسید و من هم یواشکی خودم را می اندازم تو و پابرجین پابرجین می روم سرجایم می نشینم بدون آنکه اصلاً معلم که در اینگونه مواقع مدام با سطر آرای آهنی به روی میزها می زند و فریادش بلند است که «خفه شوید، خفقان بگیرید» متوجه بشود که من آمده ام یا نیامده ام.

ولی دیدم گویا جاننداری در کلاس نیست. صدا از احدی بر نمی آید. دزدکی از پنجره نگاه کردم. دیدم همشاگردی ها سر جهایشان نشسته اند و معلممان مسیو هامپل نیز همان سطر آرای کذائی را به زیر بغل گرفته و مدام از اینطرف به آن طرف قدم می زند. چاره ای نبود بجز آنکه یواشکی در را بازکنم و دزدکی مانند موش وارد اطاق بشوم.

چنان رنگم را باخته بودم که نگور. ولی عجباً که تا چشم مسبو هامل به من افتاد بدون هیچ اوقات تلخی گفت «زود برو سرچایت که چیزی نمانده بود درس را بدون تو شروع کنیم.» مثل برق خودم را به نیمکت رساندم و به جای خود نشستم. به محض اینکه نفسی گرفته جانی پیدا کردم دیدم معلممان لباس پلوخوری خود را پوشیده و یقه و سردستی‌های ابریشمی خود را که فقط در مواقع امتحان و توزیع جایزه بیرون می‌آورد زده است. از آن گذشته اصلاً تمام کلاس حالت رسمانه غریبی داشت. آنچه بیشتر مایهٔ تعجبم گردید این بود که روی نیمکت‌های بیخ اطاق که عموماً خالی می‌ماند اهالی قصبه و از آن جمله فراش سابق پستخانه و کدخدای قدیم و بابا هوسر با آن کلاه سه شقه‌اش صم و بکم شانه به شانه نشسته بودند. همه به نظر عزادار و مهموم و مغموم می‌آمدند و بابا هوسر یک کتاب الفبای پاره پاره موش جویده‌ای نمی‌دانم که از کجا گیر آورده بود روی زانوهایش گشوده و عینک‌های قاشقی را هم به چشم زده چهار چشم توی کتاب خیره شده بود.

در همان اثنا معلممان پاوقار تمام رفت بالای کرسی درس و با لحن ملایمی خطاب به شاگردان گفت «فرزندان عزیز من، امروز روز آخری است که باهم هستیم و من به شما درس می‌دهم. حکم از برلن رسیده است که دیگر در مدارس و مکاتب آلازاس زبان فرانسه تدریس نشود. همین فردا معلم زبان آلمانی وارد خواهد شد. این آخرین درسی است که امروز به زبان فرانسه داریم. پس گوش بدهید و درست دقت نمایید.» از شنیدن این سخنان چنان حال منقلب شد که به شرح نمی‌آید. فکرم

رفت به اعلاتی که به دیوار چسبانده بودند و دستگیرم شد که این خانه خراب‌ها چه حکمی کرده‌اند. به خود گفتم چطور ممکن است این آخرین درس فرانسه من باشد در صورتی که من هنوز نوشتن را یاد نگرفته‌ام. فکر می‌کردم که واقعاً اگر کار براین منوال باشد حساب من بیچاره با کرام‌الکاتبین است و نمی‌دانستم روزگارم چه می‌شود.

اوقاتی در نظرم مجسم شد که روی یخ رودخانه سر می‌خوردم و دنبال بازیگوشی می‌رفتم و عقب پرندگان می‌دویدم. سخت غبطه خوردم که از درس و مدرسه باز مانده‌ام. کتاب‌هایم که همیشه بار دوش و اسباب درد سرم بود حالا ناگهان برایم حکم رفیق‌های عزیزی را پیدا کرد که ابداً دلم نمی‌خواست از آنها جدا بشوم. حتی کتاب صرف و نحو و کتاب تاریخ مقدس نیز برایم قدر و قیمت پیدا کرد.

از همه بیشتر دلم به حال بیچاره معلم‌مان می‌سوخت و فکر و خیال مفارقت با او چنان عالم را دگرگون ساخت که کف دستی‌هایی که از او خورده بودم همه از یادم رفت و تنبیه و سیاست‌ها بکلی از خاطرم محو گردید. فهمیدم که بیچاره پیرمرد به پاس احترام این درس آخرین است که بهترین لباس خود را پوشیده است. به خوبی معلوم بود تمام این اشخاص ریش سفیدی که برای وداع و خداحافظ آمده و در بیخ اطاق نشسته بودند غصه می‌خوردند که درست به مدرسه نرفته و زبان فرانسه را بهتر یاد نگرفته‌اند. ولی از طرف دیگر امروز همه اینجا جمع شده بودند که از خدمات و دلسوزی‌های چهل ساله مسیو هامل حقشناسی نمایند و بدین وسیله وظیفه خود را درباره وطن از دست رفته ادا نمایند.

در همان حیص و بیص معلممان مرا به اسم صدا نمود که بیا درست را پس بده. خدا شاهد است دلم می خواست جانم را می دادم و می توانستم قواعد مربوط به اسم فاعل و اسم مفعول را بی غلط و بدون آنکه هیچ زبانم بگیرد به رخ حضار بکشم ولی افسوس که هنوز دهان نگشاده بودم که زبانم گرفت و کله ام دنگ شد و چنان افتضاحی بار آمد که چیزی نمانده بود جلو گریه را ول بدهم ولی باز خودداری کردم و سر را به زیر انداختم و همانجا ایستادم. شنیدم که مسیو هامل می گفت «پسر جان حالا می بینی نتیجه بازگوشی چیست. انسان هر روز می گوید ای بابا وقت خیلی باقی است و فردا یاد خواهم گرفت و یک دفعه خبردار می شود که آب از سرش گذشته است. بله فرزند عزیز، بدبختی ما همین بود که هر روز کار تعلیم را به فردا انداختیم. آیا حالا اینها حق ندارند بگویند شما چطور می گویند فرانسوی هستید و حال آنکه زبان فرانسه را نمی توانید بخوانید و بنویسید. پسرک من تقصیر باتو نیست. تقصیر به گردن پدر و مادر شماست که به فکر درس و مشق شما نبودند و برای خاطر چند شاهی شما را عوض اینکه به مکتب بفرستند به کارهای زراعت و به کارخانجات می فرستادند. مگر خود من هم مقصر نیستم که به عوض اینکه شما را به درس و مشق وادارم سر شما را به آب دادن به باغچه ام مشغول می کردم و خودم می رفتم در پی صید ماهی.

کم کم صحبت مسیو هامل کشید به زبان و گفت «بدانید که زبان ما شیرین ترین زبانهای عالم است و از هر زبان دیگری فصیح تر و بلیغ تر است. ما همه باید در حفظ آن خیلی بکوشیم و هرگز فراموش نکنیم که

وقتی ملتی اسیر و بنده بیگانگان گردید تامادامی که زبان خود را حفظ نماید کلید زندانش در دست خودش خواهد بود.^۱

چون کلام مسیو هامل بدینجا رسید کتاب صرف و نحو را باز کرد و بنای درس دادن را گذاشت. یکدفعه مطلب به قدری برای من روشن و آسان گردید که واقعاً تعجب کردم. تمام بیانات او را به آسانی می فهمیدم و هرچه می گفت همه را حالی می شدم. راست است که درست گوش می دادم ولی او نیز هرگز مسائل را به این خوبی و روشنی خرفهم نکرده بود. چنان می نمود که پیرمرد بیچاره می خواهد پیش از وداع تمام علم و سواد خود را در کله ما خالی کند.

پس از درس مشغول به نوشتن مشق شدیم و مسیو هامل برای هریک از شاگردها سرمشقی حاضر کرده بود و در بالای ورق های کاغذ رنگارنگ این کلمات را با خط جلی نوشته بود:

«فرانسه، آلزاس، فرانسه، آلزاس»

سرمشق ها را به رسم معمول روبروی چشمان بالای قوطی هایمان نصب کردیم. مانند بیرق های کوچکی در فضای اطاق درس به اهتزاز درآمدند. شاگردها در کمال دقت مشغول نوشتن مشق بودند و به جز صدای قلم صدای دیگری شنیده نمی شد. دو سه تا زنبور وارد اطاق شده بودند و زوز می کردند اما احدی اعتنا نکرد. حتی بچه های خیلی کوچک هم که به زحمت مشغول کشیدن خطوط کج و معوج بودند سر را بلند

۱. شاعر مشهور فرانسوی میسترال هم گفته «کسی که زبان را نگاه داشت کلیدی در دست دارد که او را از بند اسیری رهایی می بخشد». (مترجم)

نکردند.

در گوشهٔ بام کبوترها مشغول بغوغو بودند و باهم آهسته آهسته راز و نیازهایی داشتند و من فکر می‌کردم که آیا به اینها هم حکم خواهند کرد که آلمانی حرف بزنند.

هروقت سرم را بلند می‌کردم و نگاهم به مسیوهامل می‌افتاد می‌دیدم مثل این است که بخواهد گنجینهٔ خاطر خود را از یادگاری‌های این مدرسه‌ای که سالیان دراز منزل و مأوای او بوده آکنده سازد. با کمال حسرت به در و دیوار نگران بود. پیش خود گفتم بیچاره چهل سال است که در این خانه سکنی دارد و در همین اطاق درس داده است و تنها تغییری که راه یافته این است که میزها و نیمکت‌ها به مرور ایام زیر دست و پای شاگردان رفته رفته سائیده شده و برق و جلای مخصوصی پیدا کرده است. در حیاط مدرسه هم درخت‌های گردو قد کشیده و شاخهٔ عشقه‌ای هم که مسیوهامل با دست خود کاشته بود تا به لب بام رسیده و زینت و آرایش در و پنجره گردیده است. معلوم بود که جدایی و وداع با این آلونکی که هروجب آن از انس و الفتی حکایت می‌کند برای پیرمرد بیچاره سخت غم‌افزا بود ولی چاره‌ای نداشت و مجبور بود همین فردا به این سرزمین وداع بگوید و به طرف دیگری روانه گردد. خواهر پیرش مشغول تهیهٔ چمدان‌ها و برای جمع و جور اسباب در رفت و آمد بود. و معلوم بود که مسیوهامل بی‌حد و اندازه متأثر است ولی خودداری می‌نمود و خلاصه هرطور بود کلاس درس را باوقار و سکون تمام به آخر رسانید.

پس از مشق شروع شد به درس تاریخ. آنگاه شاگردهای کوچکتر صداها را درهم انداخته با هم بنای الف الف آب الف با را گذاشتند. بابا هوسر هم در همان کنج اطاق عینک را پشت گوش محکم ساخته بود و سرش را به روی آن کتاب کذایی الفبا انداخته او هم با بچه‌ها هم آواز شده و چون می‌ترسید اشتباهی کند که مچش نزد برو بچه‌ها باز شود از زور رفت و تأثر صدا درگلویش می‌لرزید. تماشای او ما را از یک طرف به خنده و از طرف دیگر به گریه انداخته بود خدا شاهد است که این روز و این آخرین درس تا دم واپسین از خاطر من هرگز محو نخواهد گردید.

در همان اثنا ساعت کلیسا زنگ ظهر را زد و زنگ کلیسا به نغمه و ترنم درآمد و بانگ طبل و شیپور سربازهای آلمانی هم که از مشق برمی‌گشتند از پشت پنجره کلاس بلند شد. مسیو حامل بارنگ پریده قد برافراشت قد و قامت او هرگز در نظر ما به آن بلندی و رسایی نیامده بود. دهان گشود و گفت «دوستان گرام و فرزندان عزیز... دوستان... فرزندان...» ولی چون بغض بیخ گلویش را گرفته بود و صدایش بیرون نمی‌آمد خود را به تخته سیاه رسانید و قطعه گچی برداشته محکم با دستی استوار این کلمه را به خط جلی نوشت:

«زننده باد فرانسه»

آنگاه سر را به دیوار تکیه داد و با دست اشاره نمود که درسمان تمام شده. خدا حافظ.

پایان

Seven Countries

By:

Seyed Mohammad Ali Jamalzadeh

Sokhan Publishing co.

TEHRAN - 2001



۹



ISBN 978-964-372-352-1



9 789643 723521

۴۹۰۰ تومان